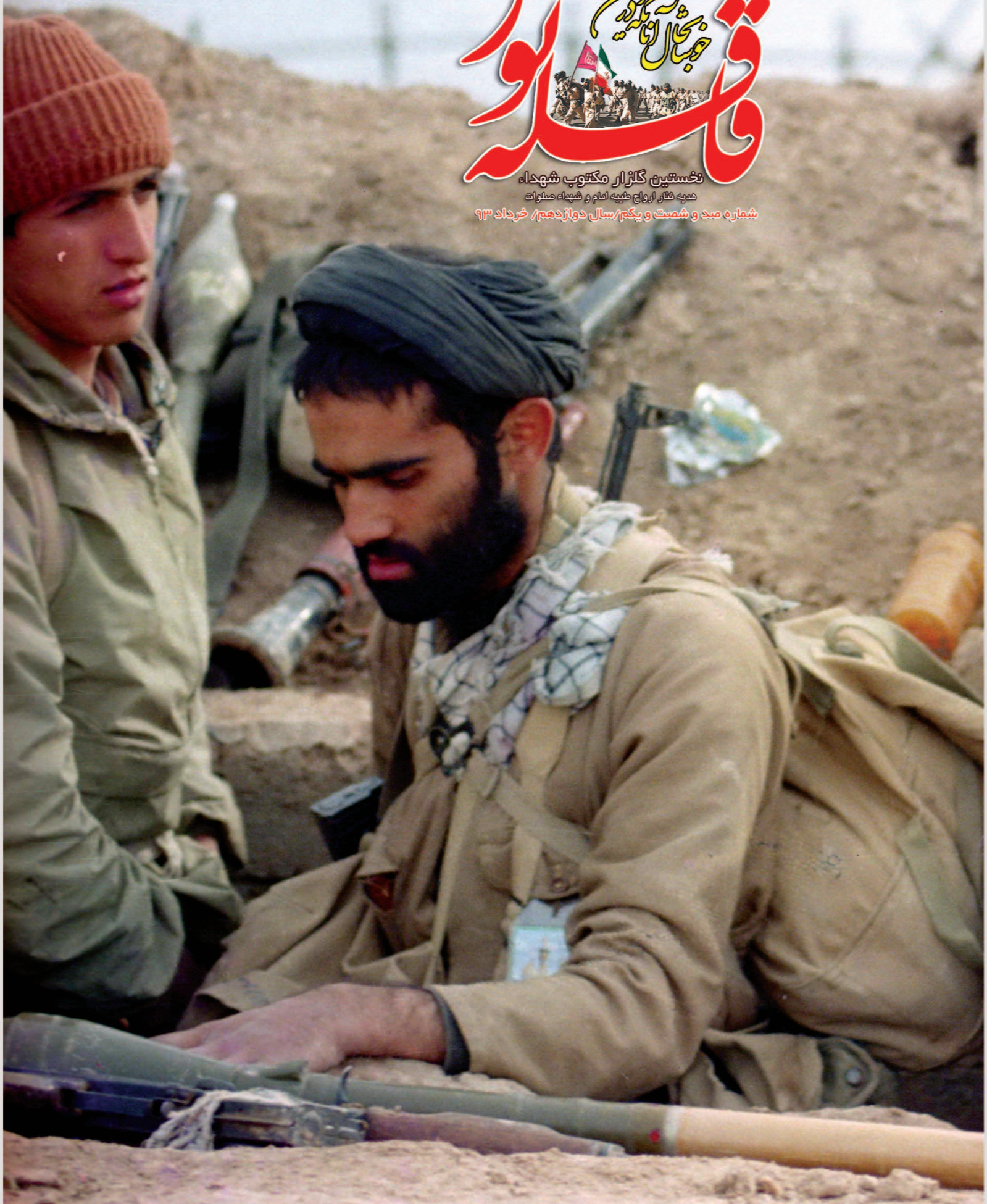


سروکار خند
فصل نو

دخستين گلزار مکتوب شهداء
هنه شکار ارواح طيبه امام و شهداء صلوات
شماره صد و شصت و یکم / سال دوازدهم / خرداد ۹۳



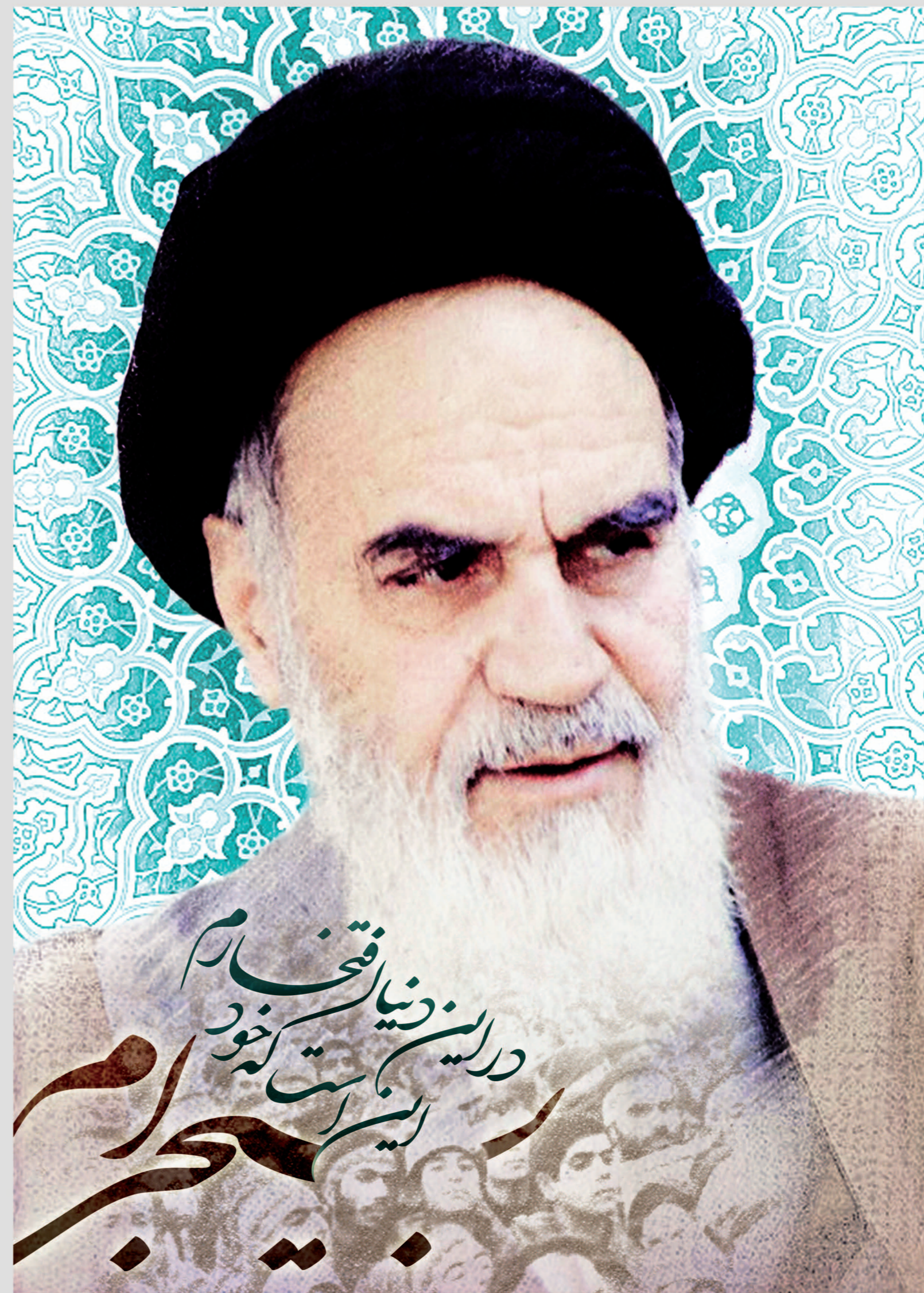
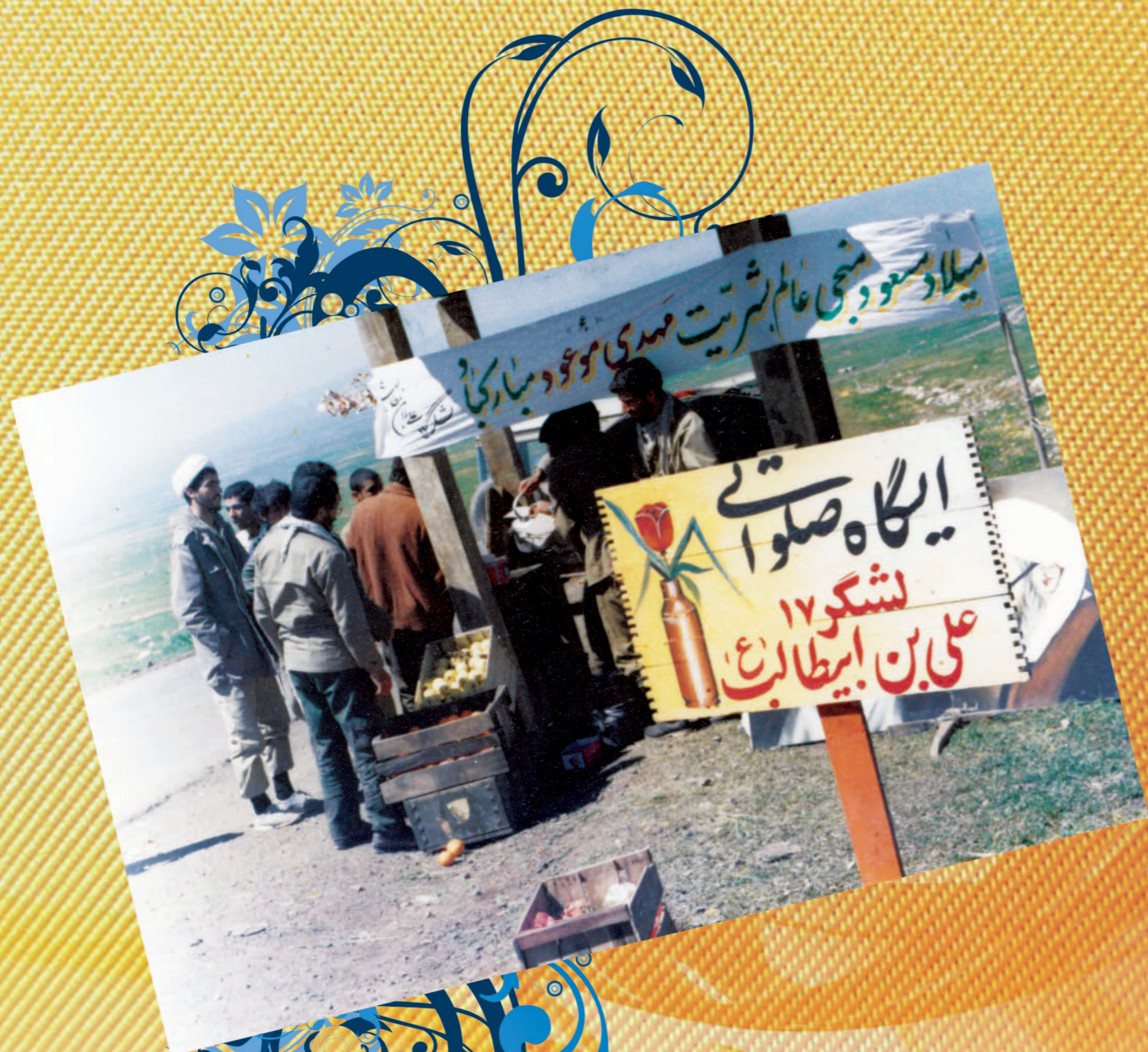
161
Qafelenoor
The First Written Garden Of The Martyrs



ساده، ساده،
صمیمی...

با به زندگی را بر اساس
سادگی و سادگیست بگذرید تا زندگی بر خودتان
برگسازان و بر مردم جامعه انشاالله آسان شود
بمیرسد...



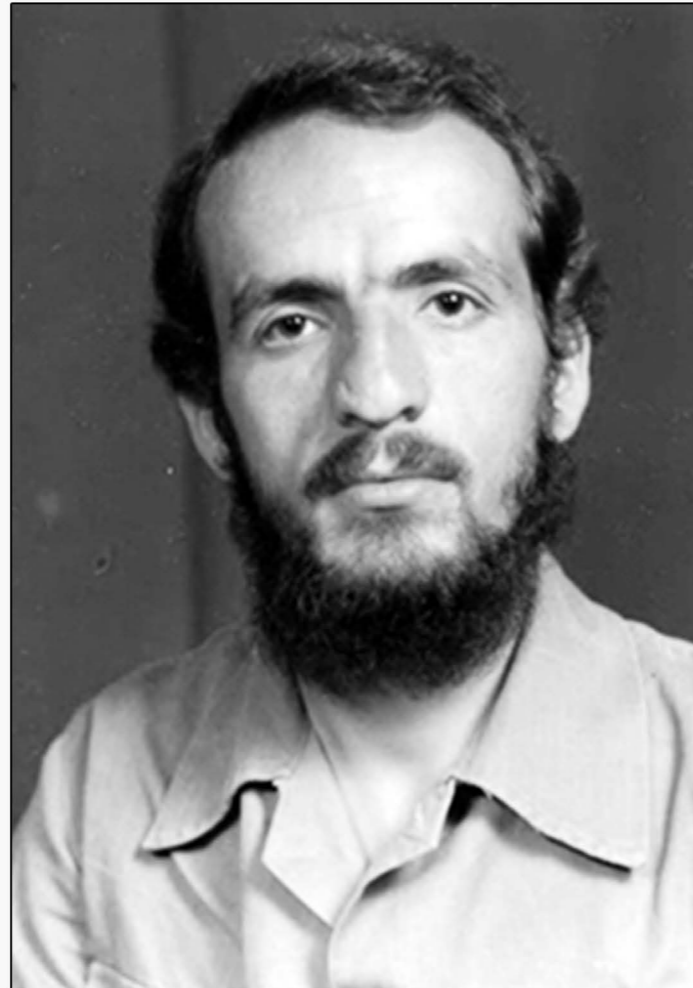




حماسه ساز فرمانده

سردار شهید احمد بابایی
فرمانده گردان مالک از لشکر ۲۷
حضرت محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم)

پسرخم اردیبهشت ماه سال ۶۱ بود که یکی از همین مردان بی ادعا یعنی احمد بابایی، فرمانده سرافراز گردان مالک اهتر لشکر ۲۷ حضرت محمد رسول الله (ص) در مرحله سوم عملیات بیت المقدس (آزادی خرمشهر) در محطه هلمچه هربت شهادت را توهید و آن چه می خوانید، روایت بخشی از این حماسه است که یکی از رزمندگان گردان مالک به پاد فرمانده عفور گردان مالک اهتر نگاهه اند.



حاج همت و احمد بابایی را غرق در بوسه کردند

سرهنگ علی حاجی زاده از بچه های گردان مالک که شاگردی بابایی را از افتخارات زندگی خود به شمار می آورد و از او به عنوان حجت خدا برای بچه های قم یاد می کند، می گوید:

«بچه های قم که تعدادی از عملیات فتح المبین و تعدادی هم تازه اعزام شده بودند، در پادگان دوکوهه در قالب گردان مالک سازماندهی شدند. تقریباً تمام بچه های با تجربه جنگ تا آن روز در این گردان حضور داشتند: سردار غلامرضا جعفری، فرمانده سابق لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (علیه السلام)، شهید ناصر جام شهریاری، شهید خباز و انتظار بچه های قم، انتخاب فرمانده از میان خودشان بود. شهید همت به جمع بچه های قم آمد و توانست بچه ها را متقاعد کند تا فرمانده غیر قبی انتخاب کنند. چند دقیقه پس از رفتن همت، خودرو لندکروز جلو زمین صبحگاه توقف کرد و احمد متوسلیان و محمد ابراهیم همت، به همراه یک جوان که کلاه ارتشی به سر داشت، از ماشین پیاده شدند.



پیوند فتح خرمشهر و شخصیت امام خمینیه (ره)

بروند - که آبادان آن وقت دست دشمن نبود و می شد رفت - از جاده ی معمولی نمی شد بروند؛ از جاده ی غیرمعمول هم که آن طرف رودخانه بود، نمی شد بروند؛ از جاده ی ماهشهر هم نمی شد بروند؛ باید مسیر مثلثی را طی می کردند تا به خرمشهر بروند! از داخل دریا با «لنج».

مسافتی می رفتند و خود را به نقطه ای از جزیره ی آبادان می رساندند و آن جا پیاده می شدند. در این شرایط، نیروهای ما محدود بودند و تپ زرهی ما که حداقل باید صدوینجاه دستگاه تانک می داشت، حدود بیست دستگاه تانک داشت. بچه های سپاه و بقیه ی نیروهای داوطلب هم وقتی به آن جا می آمدند، با زحمت زیاد، بنده را ببین، مرحوم «چمران» را ببین، این طرف بدو، آن طرف بدو، تا دو سه دستگاه خمپاره انداز به دست می آوردند و از آنها استفاده می کردند.

همیشه حمله کردن سخت تر از دفاع کردن است. اگر نیرویی بخواهد حمله کند، بر اساس روش های نظامی، توان آن باید سه برابر نیرویی باشد که مورد حمله قرار می گیرد. ما باید سه برابر نیروهای عراقی توان و نیرو می داشتیم تا می توانستیم حمله کنیم و خرمشهر خودمان را از دست آنها نجات دهیم. آن موقع نیروی ما اصلاً قابل مقایسه با آنها نبود؛ یک برابر، نیم برابر و یک سوم برابر هم نبود. در این شرایط، امام گفتند خرمشهر باید آزاد شود. این به نظر من حقیقت عجیبی را در خودش دارد که باید روی آن فکر و تدقیق و مطالعه کرد؛ با گفتن و تشریح زبانی هم به دست نمی آید. چقدر اعتماد به نفس، توکل،



به مناسبت فرا رسیدن سالروز آزادسازی خرمشهر از جنگ رژیم بعث عراق، بخش هایی از بیانات امام خامنه ای در تاریخ ۳/۳/۱۳۸۲ در دیدار اعضای ستاد بزرگداشت چهاردهمین سالگرد رحلت حضرت امام خمینی رضوان الله تعالی علیه را بیان می کنیم: امروز سوم خرداد ماه، یک روز فراموش نشدنی است. پیوندی هم بین سوم خرداد و فتح خرمشهر با شخصیت امام بزرگوار وجود دارد. روزی که امام فرمودند خرمشهر باید آزاد شود، بنده در همان نواحی بودم؛ شاید بعضی از شما هم در آن جا بودید. فاصله ی بین آزادی خرمشهر و وضعیتی که آن روز ما آن جا داشتیم، یک فاصله ی ناپیمودنی بود. دشمن به منطقه ی غرب اهواز و شمال غربی و جنوب غربی آمده بود؛ تمام منطقه را از نیروها و لشکرهای زبده اش پر کرده و محکم در زمین فرو رفته بود؛ نمی شد او را تکان داد. از کارون هم عبور کرده و نیم دایره ی نسبتاً کاملی را درست کرده بود؛ به طوری که افراد ما وقتی می خواستند از اهواز به طرف آبادان





بابایی با دستی گچ گرفته از آن پیاده شد. گردان را جمع کرد و گفت: «یک مرحله دیگر مانده تا خرمشهر را از محاصره نجات بدهیم.» او صحبت می‌کرد و بچه‌ها از شدت علاقه‌ای که به او و سخنانش داشتند، گریه می‌کردند. گردان مالک باید گلوگاه شلمچه به خرمشهر را می‌بست.

همه بچه‌های مالک، یک بازو بند یا زهرا(س) همراه داشتند

مرحله سوم عملیات آغاز شد و احمد بابایی نیز با دیگر بچه‌ها فقط در مقابل دشمن می‌جنگید. او به عنوان فرمانده گردان و با یک دست تانک‌های دشمن را هدف قرار می‌داد. تمام بچه‌های مالک، یک بازو بند یا زهرا(س) را همراه داشتند. درگیری شدید شده بود و همه به فکر مقاومت بودند. در این گیر و دار، بابایی بر اثر اصابت تیر مستقیم تانک به شهادت رسید، اما تا ساعتی نمی‌گذاشتند بچه‌ها از این خبر، مطلع شوند تا در این معرکه روحیه نیروها تضعیف نشود. خرمشهر آزاد شد و همه از آزادی خرمشهر شادی می‌کردند؛ اما ما همراه با شادی، از گونه‌هایمان اشک فراق فرمانده مان سرازیر بود.

فرازی از وصیت‌نامه شهید احمد بابایی:

«خدایا! از تو می‌خواهم اگر در راه تو و به دست دشمنان تو کشته شدم، مرا به عنوان شهید در راهت بپذیری، زیرا که گناهانم زیاد است و طاعت‌م اندک».

خوشحالی، رزمندگان را در آغوش می‌کشید. با توجه به این که بسیاری از بچه‌ها مجروح و یا شهید شده بودند، دوباره گردان را سازماندهی کرد و خطاب به بچه‌ها گفت: «ما مأموریت سخت‌تری در پیش داریم و آن جنگ تن و تانک است».

گردان مالک باید گلوگاه شلمچه به خرمشهر را می‌بست

شب دوم از مرحله دوم عملیات پیاده حرکت کردیم. باید تا توپخانه عراق می‌رفتیم. بابایی به نیروها گفت: «تا می‌توانید سلاح سبک با خودتان بیاورید، چون سلاح سنگین در مرحله بعد به درد کار ما نمی‌خورد.» وقتی به پشت خاکریزهای مقر توپخانه عراق رسیدیم، شهید بابایی با فریاد الله اکبر و شلیک کلت منور، دستور حمله را صادر کرد. در اینجا دست بابایی مجروح شد، اما نگذاشت بچه‌ها بفهمند. به طرف خرمشهر حرکت کردیم. پنج کیلومتری خرمشهر با یک گردان ارتش به طرف دشمن حمله را آغاز کردیم. درگیری شدید رخ داد و عراق لشکرهای زرهی خود را وارد صحنه نبرد کرده بود و ما با کمبود مهمات، خصوصا گلوله آرپی‌جی روبه رو شدیم. دنبال مهمات در میان خاکریزها می‌گشتیم. یک نفر سوار بر موتور آمد و خطاب به ما گفت: «بچه‌های گردان مالک هستی؟» گفتیم: «آره.» گفت: «من زین‌الدین و اهل قم هستیم.» اولین آشنایی ما با شهید زین‌الدین اینجا بود. گفتیم: «ما فقط مهمات نیاز داریم.» شهید زین‌الدین با موتور مهمات می‌آورد و بچه‌ها تانک‌ها را هدف قرار می‌دادند. دو روز بعد که خط شکسته شد، یک بالگرد در خط به زمین نشست و



گرفت تا بسیاری از مشکلات حل شود».

بسیجی که به فکر توپ و تانک باشه، بمیره بهتره تا زنده باشه!

اولین شب آغاز عملیات بیت المقدس، شهید جنابان، رضا بلندیان، ناطق و من، باید به عنوان پیشرو گروهان حرکت می‌کردیم. باید با قایق از عرض کارون می‌گذشتیم و بین درختان کوتاه استتار می‌کردیم. شهید بابایی گفت: «شما باید یک هفته در محاصره دشمن بجنگید. هر قدر می‌توانید مهمات بردارید.» این راهنمایی و تدبیر او در مقاومت بچه‌ها بسیار تأثیر داشت. مسیر بیست کیلومتری را با پای پیاده طی کردیم. در سمت راست ما تپ ۸ نجف و در چپ ما تپ ولی عصر(عج) عملیات کردند؛ اما نتوانستند از جاده اهواز - خرمشهر عبور کنند، ولی گردان مالک به فرماندهی احمد بابایی توانست از جاده عبور کند که این عبور با پاتک عراق مواجه شد، به گونه‌ای که خود احمد بابایی هم با آرپی‌جی تانک‌های دشمن را می‌زد.

عصر روز اول، شهید حسن باقری با احمد متوسلیان و شهید شهبازی با یک دستگاه جیب سواری به میدان نبرد آمدند و شهید ناطق به متوسلیان گفت: «پس کو توپ و تانکی که در مقابل دشمن ایستادگی کند.» احمد متوسلیان آرپی‌جی را از دست بابایی گرفت و گفت: «توپ و تانک بسیجی اینه. بسیجی که به فکر توپ و تانک باشه، بمیره بهتره تا زنده باشه.» با همه شرایط و حملات شدید دشمن، فرماندهی احمد بابایی، خاکریز را از دست دشمن آزاد کرد و تا آخر هم آن را حفظ کرد. بچه‌ها همه خسته بودند، اما خاکریز حفظ شده بود. شهید بابایی، از

به محض این که احمد متوسلیان بسم الله را گفت، بچه‌ها گریه‌شان گرفت. متوسلیان گفت: شما همت را می‌شناسید؟! و شروع کرد از همت تعریف کردن (همت همان طور با ابهت و با شلوار شش جیب و پیراهن سبز سپاه ایستاده بود). حاج احمد متوسلیان در ادامه گفت: یکی از عزیزترین بچه‌ها را که کلکسیون تیر و ترکش است، یعنی برادر احمد بابایی فرمانده گردان مالک تعیین کرده‌ایم، امیدواریم با همکاری شما گردان مالک بدرخشد. صحبت که تمام شد، همه به سوی همت هجوم آوردند. بسیجی‌ها تن حاج همت و احمد بابایی را غرق در بوسه کردند و حاج احمد متوسلیان با خیال آسوده فرمانده گردان مالک را با نیروهایش تنها گذاشت.

هوا گرم بود و میدان صبحگاه، محل استراحت شبانه بچه‌ها بود. متوسلیان، همت و بابایی شب‌ها به مناجات مشغول بودند. دست‌های این سه تا صبح رو به آسمان بلند بود. صدای «العفو العفو» آن‌ها به آسمان بلند بود. دست‌ها رو به خدا بود. هر سه با هم نماز شب می‌خواندند و این کار هر شب آن‌ها بود. تازه فهمیدم چرا حرف این فرماندهان در دل بچه‌ها تأثیرگذار است. تأثیر بسم الله حاج احمد در قلب بچه‌ها را از همین راز و نیاز شبانه یافتیم. شهید احمد بابایی، آن قدر تأثیرگذار بود که فقط از معنویت شبانه او سرچشمه می‌گرفت. دلاوری و جنگاوری آن یک طرف و این خلوص و نیت و عمل آن‌ها در طرفی دیگر. هر کجا بنا بود گردان حضور پیدا کند، تدبیر بابایی، بالای آن برنامه دیده می‌شد. ای کاش یک بار بابایی زنده می‌شد و یکسری بچه‌های نسل سومی تحت فرماندهی او قرار می‌



سید بزرگوار و عالم فداکار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

آیت‌الله شهید سیدمحمدرضا سعیدی (۲۰/ ۳/ ۱۳۴۹)

شهید آیت الله سعیدی در دوم اردیبهشت ماه سال ۱۳۰۸در مشهد مقدس چشم به جهان گشود. پدر بزرگوارش حجت الاسلام سید احمد سعیدی بودند. در دوران طفولیت مادرش را از دست داد و تحت نظر پدر مشغول به تحصیل شد.

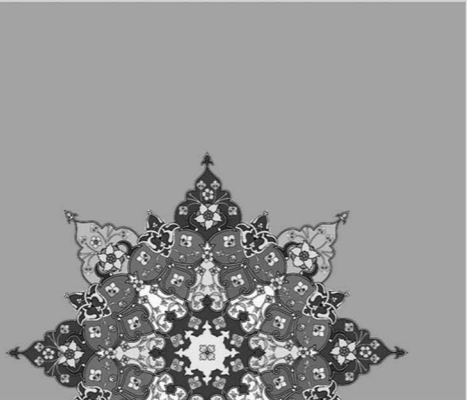
ابتدا به فراگیری ادبیات عرب و مقدمات علوم اسلامی پرداخت و در مشهد از دروس فقه و اصول معارف استادان بزرگی چون حاج شیخ کاظم دامغانی، مرحوم حاج شیخ هاشم قزوینی و حاج شیخ مجتبی قزوینی تلمذ کرد. برای طی مراحل بعدی علوم اسلامی عازم حوزه علمیه قم شد و در آن شهر در محضر اساتید بزرگی نظیر آیت الله العظمی بروجردی(ره) و آیت الله العظمی امام خمینی(ره) حاضر شد و سرانجام با زحمات طاقت فرسا و تلاش‌های پیگیر به درجه اجتهاد نائل آمد.

آیت الله سعیدی علاوه بر ادامه تحصیل و تدریس طلاب به مسافرت های تبلیعی نیز همت گماشت و در طی یکی از همان سفرها یکبار در آبادان به خاطر سخنرانی افشاگرانه ضد رژیم به زندان افتاد؛ اما در اثر تلاش آیت الله العظمی بروجردی(ره) از زندان آزاد شد. پس از این ماجرا در پی درخواست گروهی از ایرانیان مقیم کویت برای تبلیغ اسلام – که خواستار عالم صالح و مبلغ توانایی بودند – این ماموریت و رسالت به آیت الله سعیدی واگذار شد و ایشان برای تبلیغ دین به کویت عزیمت نمود و مدتی در این کشور مشغول انجام امور تبلیعی شد.

با آغاز نهضت امام خمینی(ره)در آغاز دهه ۱۳۴۰آیت الله سعیدی که شیفته راه و طریق و مسلک مرید خویش بود به نهضت پیوست و از همان آغاز نهضت اسلامی در سنگر مبارزه قدم گذاشت و در این راه از هیچ کوششی فرو گذار نکرد.

شهید سعیدی از آن روزها چنین نقل می کند: «هنگام نماز مغرب و عشا به منزل امام(ره)رفتم، می‌خواستم با ایشان مذاکره کنم، امام آماده نماز بود، وقتی منظورم را فهمید اندکی نماز را تأخیر انداخت. به عرض رساندم: آقا! طبق برداشتی که من کرده‌ام، از این به بعد شما در مبارزات خود، یاوران کمتری خواهید داشت.

امام(ره) فرمود: سعیدی! چی می‌گویی؟! به خدا قسم اگر تمام جن و انس پشت به پشت هم بدهند و در مقابل من بایستند، چون من این راه را حق یافته‌ام، از پای نخواهم نشست». این دیدار و این سخنان امام تأثیری عظیم بر روحی مبارز و حقیقت جوی شهید نهاد



از جمله نکات این وصیت‌نامه این است: «من راضی نیستم برای من خرج بکنید. اگر مجلسی می‌گیرید، مسائل شرعی را برای مردم بیان کنید.» سپس به فرزندان خود می‌گویند: «از آیات ۱۵۲ تا ۱۵۷ از سوره‌ی دوم غفلت نوزید.»

به هر حال این وصیت‌نامه را امضا می‌کنند و ساواک هم متوجه نمی‌شود و قرآن را به خانواده ایشان می‌دهند. ما هم می‌دانستیم که ایشان را شهید کردند.

علمای بزرگ مثل آیت الله شهید مطهری، شهید مفتح، مرحوم آیت الله طالقانی و دیگر علما و بزرگان در منزل ما جمع شده بودند و خیلی دوست داشتند که بدانند ایشان را شهید نموده‌اند.

برای اثبات این امر به دنبال سندی می‌گشتند؛ تا این که شهید آیت الله مطهری می‌فرمایند: «اگر وصیت‌نامه‌ای هست، بیاورید.» ما هم گفتیم وصیت‌نامه‌ی مختصری ایشان روی جلد قرآن نوشته‌اند.

ایشان با شهید مفتح وصیت‌نامه را مطالعه می‌فرمایند؛ تا این که به این نکته می‌رسند که از آیات ۱۵۲ تا ۱۵۷ غفلت نوزید. در قِسْمَتی از این آیات آمده: «وَ لَا تَقُولُوا لِمَنْ یَقْتُلُ فِی سَبِیلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أْخِیَاءٌ وَ لَکِنْ لَا تَعْرَفُونَ» بقره/۱۵۴.

وقتی به این جا می‌رسند، شروع به گریه کردن می‌کنند و مطمئن می‌شوند که او را شهید کرده‌اند و آن گاه سرشان را روی دوش همدیگر می‌گذارند و با صدای بلند گریه می‌کنند.

البته راه‌های دیگری هم برای پی بردن به شهادت آیت الله سعیدی وجود داشت؛ مثلاً سلول‌های مرحوم شهید آیت الله فاضلی و یکی از ملی گرایان، نزدیک سلول ایشان بود. آنها نقل کرده‌اند که ناگهان برق‌ها را قطع کردند و فریادی از سلول پدر شما شنیده شد.

سپس برق‌ها را روشن و درهای سلول‌ها را باز کردند. بعد ما رفتیم و دیدیم که جنازه‌ی شهید سعیدی روی زمین افتاده و عمامه ایشان داخل دهان است. به وسیله عمامه او را خفه کرده بودند. حلقه انس

ما از قدیم در خانه‌مان جلسات قرآن داشتیم و مرحوم شهید مشوق این کار بودند. ایشان در مسجد هم برای جوان‌ها و نوجوان‌ها برنامه های قرآنی داشتند و با این که در آن موقع از جهت مادی در مضیقه بودند، برای آنها جایزه‌های خیلی خوبی تهیه می‌کردند؛ مثلاً در آن زمان ساعت، خیلی ارزش داشت و او به عنوان جایزه ساعت می‌داد. شهید سعیدی بسیار تأکید داشتند که اگر هفته دیگر ببینم شما پیشرفت کرده‌اید، جلسه را ادامه می‌دهم و توجه داشتند که جوان‌ها



سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

سید بزرگوار

حتماً کار کنند و پیشرفت داشته باشند. خود من شاهد بودم که چگونه جوان‌ها می‌آمدند و دور ایشان حلقه می‌زدند، مخصوصاً در ایام عزاداری‌ها با آنها عزاداری می‌نمودند. ایشان می‌رفتند پایین مجلس و با بچه‌ها عزاداری می‌کردند و پیوسته می‌فرمودند که به این جوان‌ها خیلی بها بدهید که آنها ستون فقرات این جامعه هستند.

هدیه حفظ قرآن

شهید سعیدی علاقه وافری به حفظ قرآن داشتند. از ایشان نقل شده آن زمان که امام جماعت یکی از مساجد بودند، شخصی برای درخواست کمک نزد ایشان می‌آید، ایشان می‌فرمایند: **«اگر کل قرآن را حفظ نمایید، خانه مسکونی خود را به عنوان هدیه به شما خواهیم داد.»**

پیام شهید درباره‌ی حضرت امام خمینی(ره):

آیت الله سعیدی علاقه و ارادت خاصی نسبت به حضرت امام خمینی(ره) داشت. دربارهٔ امام(ره) گفته بود: « به خدا سوگند اگر مرا بکشید و خونم را بر زمین بریزید، در هر قطره‌ی خونم نام مقدس خمینی را خواهید یافت.»

«حضرت امام، شبیه‌ترین عالمان نسبت به ولی‌الله، امام زمان(علیه السلام) و آباء طاهرینش می‌باشد.»

«مرا بگیرید و به بند و حبس کشید تا آن وقت از من سلب مسئولیت شود، چه اگر آزاد باشم فریاد می‌زنم، حقایق را می‌گویم و افشاگری می‌کنم. من این لباس را پوشیده‌ام و از بیت المال امرار معاش می‌کنم که پاسدار اسلام و وفادار به رهبرم، امام خمینی باشم … بنابراین باید فریاد بزنم و جز این چاره‌ای ندارم.»

اعلامیه امام درباره آیت الله سعیدی

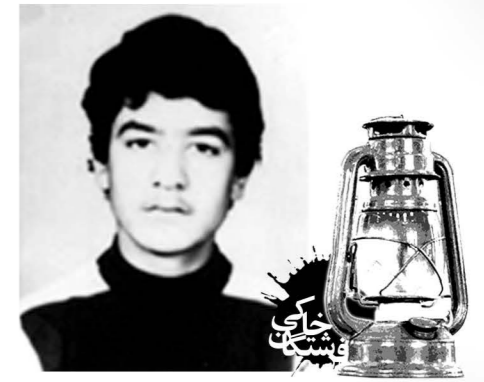
«… این تنها سعیدی نیست که با این وضع اسف انگیز درگوشه زندان از پای در می‌آید؛ بلکه چه بسا افراد مظلوم و بی‌گناه به جرم حق–گویی در سیاهچال‌های زندان مورد ضرب و شتم و شکنجه‌های وحشیانه و رفتار غیر انسانی قرار می‌گیرند.

اینجانب کرارا خطر دولت اسراییل و عمال آن را به ملت گوشزد کردم که باید مقاومت منفی کنند و از معامله با آنها احتراز جویند. اکنون راه را برای مصیبت بزرگتری باز کرده‌اند و ملت را به اسارت سرمایه‌داران می‌خواهند، درآوردند.

من قتل فجیع این سید بزرگوار و عالم فداکار را که برای حفظ مصالح مسلمین و خدمت به اسلام جان خود را هدیه نمودند، به ملت ایران تعزیت می‌گویم و از خداوند متعال رفع شر دستگاه جبار و عمال کثیف استعمار را مسألت می‌نمایم.»

۷





مهدی جان! آمدی!

بسیجی شهید حسین حسینی (۴/ ۳/ ۱۳۶۱)

در دوازدهم بهمن ۱۳۴۳، در روستای «کرمجگان» قم، پا به عرصه گیتی نهاد. او را حسین؛ نام نیکویی که زینده‌ی مرامش شد نام نهادند.

کودکی‌اش را در دامان طبیعت زادگاهش گذراند، دوره‌ی ابتدایی را در روستا پشت سر گذاشت. در دوره‌ی راهنمایی، به مدرسه‌ی دین و دانش قم، رفت و سال دوم و سوم تحصیلی، وارد مدرسه‌ی صدر شد.

حسین، تابستان‌ها به زادگاهش برمی‌گشت تا بتواند به پدر کشاورزش، کمک کند. موفقیت چشمگیر در تحصیل دانش، سبب شد به دبیرستان حکیم نظامی راه یابد. وی در کنار علم و عمل به آموخته‌هایش، با حضوری فعال در راهپیمایی‌ها، نقش ایفا می‌کرد و انزجارش را از ظلم و ستم، به تصویر می‌کشید. با پیروزی انقلاب اسلامی، حسین در کنار مردم، برای مقابله با خطوط انحرافی، حساسیت زیادی از خود نشان می‌داد.



خاطرات

– از شنبه تا پنج‌شنبه، قم بود. این‌جا درس می‌خواند و پنج‌شنبه به روستا بر می‌گشت. چهارشنبه‌ها، جمکرانش ترک نمی‌شد. یک بار که با او به مسجد جمکران رفتم، متوجه شدم حسین چنان اشک می‌ریزد و بی‌تابی می‌کند، گویی مشکل بزرگی دارد. طاقت نیاوردم و از حسین پرسیدم: «حسین جان! چه حاجتی داری؟ اگر زن می‌خواهی، مقدمات ازدواجت را فراهم کنم.»

حسین جواب نداد. پدرش اصرار کرد. حسین گفت: «پدر جان، من طالب شهادت هستم. من شهادت در راه خدا را می‌خواهم. برایم دعا کن شهید شوم!»
راوی: اسماعیل حسینی، پدر شهید.

– خیلی دوست داشتنی بود. مادرم رضایت نمی‌داد به جبهه برود. حسین خیلی اصرار می‌کرد. مادرم گفت: «الان موقع امتحان‌هاست، چون درس نخونده‌ای می‌خواهی بروی.»

با این حرف مادرم، تمام امتحان‌هایش را با نمره‌های خوب، پشت سر گذاشت و گفت: «توی مدرسه، عکس چند نفر از هم‌کلاسی‌های شهیدم را به تابلو زده‌اند. وقتی آن‌ها را می‌بینم، از پدر و مادرشان خجالت می‌کشم. چرا آن‌ها رفتند، ولی ما ماندیم؟»

کلاس دوم دبیرستان بود که با بیست نفر از دوستانش، از روستا به جبهه رفتند. با یکی از این بیست نفر، خیلی صمیمی بود و همه‌جا با هم بودند. از این تعداد، هجده نفر به روستا برگشتند، اما حسین و همان دوست صمیمی‌اش، با هم مفقود شدند و به شهادت رسیدند.

راوی: خواهر شهید.

– وقتی حسین عازم جبهه بود، سفارش کردیم که فقط تحت امر فرماندهات باش. نکند بر اثر نافرمانی، اسیر شوی یا اتفاقی برایت بیفتد. او گفت: «تیر باید مستقیم در قلب من بنشیند. موقعی آرامش می‌یابم که گلوله یا ترکشی به قلبم بخورد.» چون مفقود شده بود، نمی‌دانستیم چه‌طور به شهادت رسیده است. من از این موضوع ناراحت بودم. شبی به خوابم آمد. لباس جبهه بر تن داشت. گفتم: «داداش، کجا بودی که تا به حال نیامدی ببینمت؟ می‌خواستم بدانم چه‌طور شهید شدی؟»

پیراهنش را بالا زد و قلبش را نشان داد و گفت: «این‌جا گلوله خورده است.»
بعدا از یکی از هم‌زمانش شنیدم که گلوله به قلبش خورده است.

راوی: خواهر شهید.

– گلوله‌ای به سینه‌اش خورده بود. او را به گوشه‌ای می‌کشیدم، دیدم لبخندی بر لب دارد و چیزی زمزمه می‌کند. خوب که گوش دادم، می‌گفت: «مهدی جان! مهدی جان! آمدی!» در این لحظه بود که به شهادت رسید. دوستش را دیدم که به پایش گلوله‌ای خورده بود. گفت: «مرا هم ببر پیش حسین!»

در آن بحبوحه‌ی دود و آتش، حسین و دوستش در منطقه ماندند، در حالی که صدای دوستش به گوش می‌رسید. می‌گفت: «مرا به عقب ببرید.» ولی در آن شرایط کسی نمی‌توانست کاری بکند. بعد از هشت سال مفقود بودن، با هم به وطن برگشتند.





ماجرای پذیرایی از رهبری در هواپیما

من حالا دو خاطره عرض بکنم. یک بار با هواپیما در خدمت شان بودیم، مشهد مشرف می شدیم. بالاخره در آن پروتکلی که نوشته شده، هواپیماهای خاص مسؤلان و پذیرایی شان، مقداری مفصل تر از هواپیماهای معمولی است. یک مقدار میوه هم می گذارند و یک مختصر آجیل هم می گذارند و یک مقدار شیرینی هم می گذارند. ما یک بار در هواپیما بودیم، برای حضرت آقا آوردند، جلوی ما هم گذاشتند؛ همان سینی هایی بود که داخل سینی، این چیزها را گذاشته بودند. در خدمت یکی از دوستان دفتر هم بودیم. دیدیم ایشان نمی خورند و خود آقا هم خیلی کم. بعد فرمودند که من پول این را از خودم کنار گذاشتم، شما مصرف کنید، نگران نباشید. بعد از آن هم دیگر حضرت آقا فرمودند که پذیرایی هواپیمای ما هم، مثل پذیرایی هواپیمای مسافربری باشد و نباید هیچ چیزی اضافه باشد. الان گاهی در سفرهای استانها در خدمت شان هستیم، پذیرایی کمتر از همان پذیرایی هواپیمای مسافربری است. هیچ چیزی بیشتر در آن نیست. از این نظر ایشان مقیدند. همین چندی قبل، یکی از دوستان دفتر گفتند حضرت آقا مبلغ زیادی را دادند و فرمودند: این را جزو پول های دفتر قرار بدهید. از پول شخصی خودم هست و جزو پول های دفتر بگذارید، برای استفاده هایی که ما از امکانات می کنیم، گاهی تلفنی و گاهی از امکانات بیت المال که استفاده می کنیم.



افطاری ساده

یک خاطره دیگر، همین ایام ماه مبارک بود. برای قضیه استهلال ما در دفتر مانده بودیم. شب با یکی از دوستان دفتر به نماز حضرت آقا رفتیم. بعد از نماز آقا فرمودند: چطور شما این موقع - موقع افطار - در دفتر هستید؟ گفتیم برای استهلال مانده ایم. فرمودند: خیلی خوب، افطار را برویم منزل ما. ما هم دل مان می خواست که برای افطار منزل آقا برویم؛ ولی تعارف هم می کردیم. گفتیم نه آقا در دفتر غذا تهیه کرده اند. فرمودند: نه، بیایید برویم. ما هم رفتیم. این آقای حاج ناصر که پذیرایی می کند، مقداری نان و پنیر و سبزی و حلوا آورد. ما مقداری نان و پنیر، یک مقدار هم حلوا خوردیم. ولی منتظر بودیم که غذا را بیاورند. بالاخره افطار است و با غذایی باید ادامه پیدا کند. چون ما کنار آقا نشستیم بودیم ایشان چشم شان توی چشم ما نمی افتاد و مقداری آزادتر بودیم. این آقای حاج ناصر که می آمد، من یک جوری علامت دادم که چیزی ادامه دارد یا نه که اگر ادامه ندارد، ما همین را بخوریم و گرسنه نباشیم. اگر ادامه دارد، خوب خودمان را به این ها سیر نکنیم. علامتی دادم. ایشان گفت: نه، ادامه ندارد. ما همان نان و حلوا و همان نان و پنیر را خوردیم، ولی اگر دفتر می آمدیم، قطعاً غذایی که در دفتر درست کرده بودند برای همین پرسنلی که شیفت کاری داشتند، چرب تر از غذای حضرت آقا بود. بعد که افطار کردیم و حضرت آقا تشریف بردند داخل، ما به آقای حاج ناصر عرض کردیم که این چه افطاری بود؟ اگر ما دفتر بودیم یک غذای حسابی به ما می دادند. ایشان گفت که خانواده حضرت آقا مشهد مشرف شده اند و قبل از رفتن یک قابلمه بزرگ از این حلواها درست کرده اند به اندازه این سه چهار شب. افطارمان هر شب حلوا است و با حضرت آقا نان و پنیر و حلوا می خوریم. گفتیم: سحر چه کار می کنید؟ ایشان گفت: برای سحر هم آبگوشت درست می کنیم و به اندازه یک پیاله برای حضرت آقا آبگوشت می دهیم و بقیه اش را هم خودمان می خوریم. این برنامه غذایی آقا بود. از این نمونه ها تقریباً فراوان است که واقعا زندگی آقا، یک زندگی کاملا زاهدانه است.



زندگی طلبگی مقام معظم رهبری؛

از عدم رغبت به چاپ رساله تا برگزاری مراسم عروسی فرزندان شان

اهتمام به زندگی طلبگی

یک وقت گزارشی را خدمت شان بردم، راجع به یکی از روحانیونی که آن موقع قاضی شده بود. خانه ای خریده بود و مقداری کمک و مساعدت هم برای آن خانه می خواست؛ گزارشی را خدمت ایشان دادم. با این که خیلی خانه گران قیمتی هم نسبت به شرایط آن روز نبود، ایشان فرمودند: چه ضرورتی دارد یک طلبه، خانه ای مثلا بیست میلیون تومانی بخرد. این قضیه مال مثلا دوازده، سیزده سال قبل است. با این که بیست میلیون تومان آن موقع هم خیلی زیاد نبود و خانه هم آن چنانی نبود. بعد فرمودند: ما داریم یک طبقه جدید از مترفین به وجود می آوریم. این را با یک نگرانی اظهار کردند و فرمودند: من نگرانم که بر اثر انقلاب و امکانات و موقعیت هایی که هست و می شود به یک جاهایی دست اندازی کرد، یک طبقه جدید از مترفین را ما روحانیون به وجود بیاوریم؛ من نگران این هستم. بعد فرمودند: خانواده ما گاهی می روند منزل بعضی از آقایان و می آیند، تعریف می کنند که مثلا دور تادور اتاق، پشتی قالیچه ای بود؛ که ایشان فرمودند من تعجب می کنم! چه ضرورتی دارد حالا دور تا دور اتاق ما پشتی قالیچه ای باشد؟! نمی شود یک پشتی معمولی باشد؟ حتما باید قالیچه ای باشد؟ گران قیمت باشد؟ یک پشتی باشد که به دیوار تکیه ندهند؛ با یک پارچه معمولی هم می شود این را تأمین کرد و کنار اتاق گذاشت. چه ضرورتی دارد، مخصوصا ما روحانیون، زندگی ها، خانه ها و وضعیت مان این جوری باشد؟ بعد فرمودند: در خانه ما یک فرش دستبافت بیشتر نداریم، این هم جزو جهیزیه خانم بوده است که الان هم دیگر نخنما شده است؛ ولی چون یادگاری است، این را در خانه نگه داشتیم؛ والا همه خانه ما موکت هست و اصلا فرش دستبافت نداریم، حتی فرش ماشینی هم در خانه ما نیست و کلا خانه ما با موکت فرش شده است.



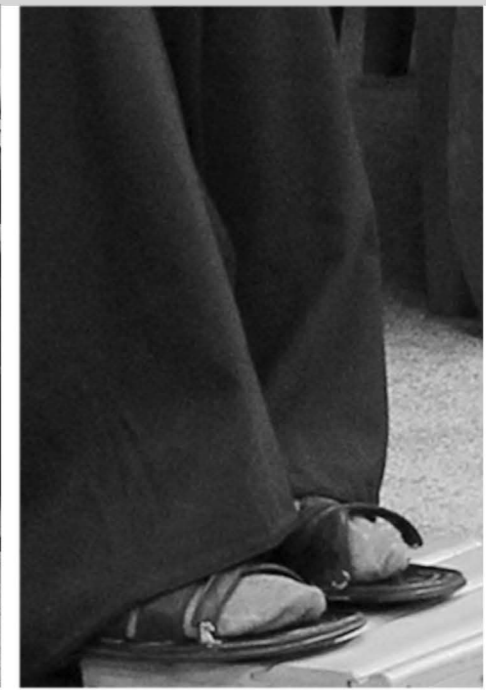
رهبر معظم انقلاب اسلامی، در زندگی شخصی و سلوک فردی خود چگونه رفتار می کنند؟ غذایشان چگونه است؟ و ... این ها از جمله پرسش هایی است که پاسخ آنها، برای بسیاری از مخاطبین جالب و آموزنده است. روزنامه «جام جم» از طریق ویژه نامه «تداوم آفتاب»، به سراغ حجت الاسلام و المسلمین «احمد مروی» رفته است. حجت الاسلام مروی از دوران نوجوانی با آیت الله خامنه ای آشنایی و ارتباط نزدیک داشته و از ۱۹ سال پیش تاکنون نیز، در مقام معاون ارتباطات حوزه های دفتر مقام معظم رهبری، از نزدیک زندگی رهبر انقلاب را دیده است. وی در این گفتگو که خلاصه ای از آن آورده می شود، روایتی جالب از زندگی رهبر انقلاب ارائه می کند.



زندگی با طعم شهادت

خاطرات شهدای شعبانیه قم

سی ام تیرماه سال ۱۳۹۰ لحظه عروج سبکبالانی بود که در عصر دنیاگرایی و بحران بی هویتی بشر، بار سفر را بستند و مصداق آیه شریفه "عند ربهم یرزقون" شدند. آن چه که در این عروج نورانی بیش از هر مطلبی جالب و در عین حال عبرت‌انگیز به نظر می‌آید، تلاقی شهادت دو نسل متفاوت از پاسداران سپاه است که نشان می‌دهد شهادت مختص زمان و نسل خاصی نیست. در میان این عزیزان شهیدانی هستند که نه زمان جنگ را درک کرده‌اند و نه لحظه‌ای همنشینی با شهیدان هشت سال دفاع مقدس را، اما به گونه‌ای در این کره خاکی زیستند که خود را لایق دست‌یابی به گوهر بی‌همتای شهادت و همنشینی با شهدا و صدیقین کردند. از سوی دیگر چهره‌هایی در این جمع سعادت‌مند دیده می‌شوند که سال‌های متمادی در بنبوچه جنگ با خطرات و موانع گوناگون دست و پنجه نرم کردند و لحظه لحظه را به امید وصال کاروان سرخ شهیدان گذراندند؛ ولی به آن چه که لایق آن بودند نائل نشدند. بعد از جنگ ذره ذره سوختند، در آتش فراق یاران سفر کرده، گداخته شدند؛ اما لحظه‌ای در پیمودن راه و مسیر طلایی شهیدان درنگ و تعلل نکردند. خوشا به حال آنان، که سرخوش از جام مستانه کوثر شدند و همنشین سالار شهیدان حضرت عشق اباعبدالله الحسین علیه السلام؛



وقت هم ما در این حوزه با ایشان صحبت کردیم، جوابی از ایشان نگرفتیم و استقبال نکردند. خیلی راه ندادند که ما با ایشان برای رساله صحبت کنیم؛ با این که الان براساس برآوردی که ما داریم، شاید مقلدین ایشان تقریباً در داخل کشور، در صدر مقلدین دیگر مراجع باشند. یعنی شاید بیشتر جمعیت از حضرت آقا تقلید می‌کنند؛ اما هنوز ما نتوانسته‌ایم ایشان را راضی کنیم که رساله بدهند و هر وقت هم صحبت کردیم، به یک شکلی شانه از بار این قضیه خالی کردند و ما را به راه‌های دیگری ارجاع دادند. واقعا تحت فشار هستیم و از طرف مردم مورد سؤال هستیم. رساله می‌خواهند، مسائل شرعی را می‌خواهند و مقلد هستند و بالاخره آقا را پذیرفتند. کسی هم آقا را تحمیل نکرده است، خودشان انتخاب کرده‌اند. خوب، باید راه را باز کنیم، ولی دیدیم آقا راه را باز نمی‌کنند و استقبال نمی‌کنند. این خاطره را هم عرض بکنم. برای مرحوم آیت الله العظمی گلپایگانی که فوت کردند، حضرت آقا مجلس ختمی در قم گرفتند مسجد اعظم و یک مجلس ختمی هم در تهران مدرسه عالی شهید مطهری. آنجا یکی از آقایان منبر رفتند و بخشی از صحبت ایشان راجع به مرجعیت آقا بود. بالاخره ایشان خواست در آن فضا، بعد از فوت مرحوم آیت‌الله العظمی گلپایگانی، مرجعیت آقا را جا بیندازد. بعد که آمدیم بیرون، آقا فرمودند که عجب منبر بدی ایشان رفت! که فهمیدم آقا حقیقتاً ناراحت شده‌اند. یک وقت یکی از آقایان به ما گفت: بالاخره در خارج از کشور، مرجعیت را به رساله می‌شناسند. مثلاً: کشورهای خلیج فارس و کشورهای عربی، مرجع را به رساله می‌شناسند. مرجع، هر چقدر هم ملا باشد، اگر رساله نداشته باشد، این‌ها او را نمی‌توانند بپذیرند و الان بسیاری از شیعیان کشورهای خلیج فارس، مقلد آقا هستند و وجوهات خوبی هم می‌دهند. ما به زعم خودمان خواستیم روی همان درک و فهم محدود خودمان، یک جوری حضرت آقا را تحریک کنیم که رساله بدهند. من عرض کردم که بسیاری از مقلدین شما، از این شیعیان کشورهای خلیج فارس هستند و این‌ها وجوهات خوبی هم می‌دهند، اگر رساله ندهید، این‌ها از شما برمی‌گردند و به کس دیگری مراجعه می‌کنند و وجوهات هم دیگر نمی‌دهند. حضرت آقا فرمودند: خوب، وجوهات ندهند؛ می‌دهند به یک مرجع دیگر. آن مرجع دیگر هم شهریه می‌دهد و در اختیار طلبه‌ها قرار می‌دهد. مگر بنا است همه خیرات به دست ما انجام شود، دیگران هم خیرات انجام بدهند. مصاحبه با حجت‌الاسلام والمسلمین «احمد مروی»، منتشر شده در کتاب تداوم آفتاب، انتشارات روزنامه جام جم، چاپ دوم ۱۳۹۰ش.

پذیرایی از میهمانان در منزل امام خامنه‌ای
 نوعاً پذیرایی آقا دیگر همه جا معروف است، یک رقم غذا، یک رقم خورش. در مراسم عروسی آقازاده‌های ایشان، ما هم دعوت بودیم. در همین دفتر، چند نفری را دعوت کردند، بستگان‌شان و چند نفر هم همین دفتری‌ها. مراسم ایشان، هیچ کدام در تالار و مفصل نبوده است و در همین دو سه تا اتاق‌های دفتر بوده است. یادم هست یکی از همین جلسات مهمانی، همیشه‌اش همین جوری بوده، این سه چهار تا عروسی‌هایی که داشتند و ما شرکت کردیم، میوه، همان میوه فصل، آن هم دو رقم. مثلاً سیب و خیار، آن هم نه این که در دیس بچینند، بلکه توی بشقاب، یک خیار و یک دانه سیب. با یکی از دوستان دفتر بودیم. گفت: این مجلس ختم‌های تهران، بیشتر از مجلس عروسی پسران حضرت آقا پذیرایی می‌کنند. آنها باز یک شیرینی، چیزی هم می‌آورند. حلوا هم می‌آورند و می‌برند دور می‌گردانند. باز دو سه رقم میوه می‌گذارند، اما این جا حلوا هم نیست، شیرینی هم که همین یک شیرینی دانمارکی و یک سیب، یک خیار. بیشتر هم نمی‌شود خورد! هیچ وقت من ندیدم سر سفره ایشان، چه جلسات عمومی و چه مهمانی‌های خصوصی دو نفر یا سه نفری، من ندیدم که دو رقم خورش سر سفره ایشان باشد. شب‌ها که حضری است چه مهمان داشته باشند و چه نداشته باشند. یک شب یادم هست خدمت حضرت آقا بودیم. سفره انداخته بودند، آقای‌هاشمی شاهرودی، رئیس قوه قضائیه هم مهمان آقا بودند. نان و پنیر و سبزی، یک مختصر هم سوپ خیلی رقیق، فقط همین. برنامه شب‌شان یک غذای خیلی سبک و خیلی ساده است. خلاصه، در مهمانی‌های ایشان توفیقی پیدا کردیم و هم سفره با ایشان بودیم و سعادت داشتیم. چه جلسات عمومی در حسینیه یا در منزل ایشان یا جای دیگر، یک رقم غذا و یک رقم خورش. من واقعا تا حالا دو رقم غذا ندیده‌ام و ایشان مقیدند به این جور قضا یا.

مرجعیت ایشان و موضوع چاپ رساله

چون من از نظر کاری در این حوزه بیشتر انجام وظیفه می‌کنم، می‌توانم با تمام وجود و با اطمینان کامل عرض کنم که حضرت آقا هیچ رغبتی به مسأله مرجعیت و این جور مسائل ندارند. من این را می‌توانم بگویم که همان جوری که حضرت آقا در مورد رهبری هیچ رغبتی نداشتند؛ بلکه استنکاف می‌کردند و قبول نمی‌کردند و بر ایشان تحمیل شد، در مرجعیت هم واقعا این جور است. من هیچ رغبت و استقبالی از ناحیه آقا نسبت به قضیه مرجعیت ندیده‌ام. هر



بیل میکائیکی در عمق چند متری بودم که با وجود بوی آزار دهنده لجن به یکباره متوجه بوی عطر در فضا شدم و جنازه شهیدی نمایان شد که تمام بدنش معطر بود. بعد هم یکی یکی جنازه دیگر شهدا را پیدا کردیم. حسین کاجی

– بعد از جنگ با ورود در تفحص لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب(علیه السلام) و پس از آن در راهبان نور و نمایشگاه‌های دفاع مقدس در قم، که هر ساله در هفته دفاع مقدس برگزار می‌شد، ارتباط خود را با شهدا حفظ کرده بود. همیشه برای برپایی نمایشگاه‌های دفاع مقدس در سال‌های که در جوار شهدای گمنام «کوه خضر نبی علیه السلام» برپا می‌گردید، قبل از برپایی نمایشگاه ابتدا بنده و شهید عاصمی و سرهنگ کاجی می‌رفتیم کوه. معمولاً هم صبح زود بود. به محض این‌که می‌رسیدیم، قبل از هر کاری، حاج عباس کفش‌هایش را از پا در می‌آورد و می‌رفت سراغ شهدا. شهدایی که خودش به آن‌جا آورده بود. احمد بیطرفان

– از آن دسته آدم‌هایی بود که برای انجام هر کار تنها رضای خداوند را مد نظر قرار می‌داد؛ به همین خاطر حاضر نبود که از او تقدیری به عمل بیاید یا به واسطه خدماتی که انجام داده بخواهند هدیه‌ای به او بدهند. یک‌بار هم که در مجلسی از او به خاطر زحماتی که در برپایی نمایشگاه‌های دفاع مقدس کشیده بود تقدیر به عمل آمد و به رسم یادبود سکه‌ای به او اهدا شد، این سکه را داد به یکی از بچه‌هایی که در جریان برپایی نمایشگاه زحمت کشیده بود ولی موقع تقدیر و تشکر اسمش را از قلم انداخته بودند.

تازه بعد از شهادتش بود که این را فهمیدیم. احمد بیطرفان
– ظهر روزی که این عزیزان به شهادت رسیدند، در منطقه‌ای برای صرف نهار توقف کردیم. شهید عاصمی سمت چپ بنده نشسته بود. همگی مشغول صرف نهار شدیم که یک لحظه متوجه شدم حاج عباس نان خشک و ماست می‌خورد. وقتی علت را از ایشان سؤال کردم گفتند: «این نهار برای بچه‌هایی تهیه شده که در منطقه مستقر هستند نه برای من که این‌جا مهمان هستیم.» برای بنده خیلی جالب بود که این شهید عزیز حتی در آخرین لحظات عمر پر برکت خود این حالات و روایات خاص را حفظ کرده بود و به این گونه مسائل توجه داشت. علی امیری

سرهنگ پاسدار شهید حاج عباس عاصمی

– چندین سال مسئول تفحص لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب(علیه السلام) بود، اما هیچ‌گاه خود را با این عنوان معرفی نمی‌کرد. در مرامش نبود که بخواهد خودش را به عنوان مسئول معرفی کند. خیلی وقت‌ها دست‌ها و لباس‌هایش روغنی، گازوئیلی و خاکی بود. گاهی وقت‌ها پیش می‌آمد که خودش روی بیل میکائیکی می‌نشست و کار می‌کرد. گاهی هم روی اتوبوس می‌نشست و نیروها را جا به جا می‌کرد. خادم به تمام معنا بود. هیچ وقت از تفحص حرف نزد، در هیچ برنامه‌ای هم شرکت نکرد که بخواهد از کار در تفحص و سختی‌های آن بگوید. یادم هست که می‌گفت: «روغن و گریس بیل میکائیکی و بیل و کلنگ تفحص با من و روایت تفحص و بقیه کارها با شما». حسین کاجی

– زمانی در منطقه طلائی‌ه مشغول تفحص شهدا بودند، شرایط بسیار سختی بود طوری که با قایق برایشان آذوقه می‌بردند اما شهید عاصمی یک ماه تمام در آن منطقه ماند. معتقد بود که در عمق این خاک اجساد شهدا پیدا خواهند شد. کار در منطقه مصادف با ایام ماه محرم شده بود، با این حال ایشان به همراه تعدادی از دوستان در منطقه ماندند. حاج عباس خودش روی بیل میکائیکی می‌نشست و مشغول می‌شد. گاهی که به عمق می‌رسید بوی لجن سرتاسر منطقه را می‌گرفت، ولی او با این وجود کار را ادامه می‌داد. خودش می‌گفت در حال انجام کار با



عاصمی بیوندی ناگستی بود. این دو از نظر اخلاقی تا اندازه‌ای به هم نزدیک شده بودند که می‌بایست آن‌ها را «دوقلوهای واحد اطلاعات» نامید. شهادت گوهری است که به هر کس نمی‌دهند. می‌بایست عاشق بود و آماده پرواز. در ابتدا قرار بود بنده به جای شهید احمدی تبار اعزام شوم؛ اما اسمم خط خورد؛ چون آماده پرواز نبودم. این شهید عزیز در دوران دفاع مقدس بارها و بارها در همین منطقه‌ای که به شهادت رسید تا عمق خاک دشمن نفوذ کرده و از موانع گذشته بود؛ اما به آن‌چه که دنبالش بود نائل نشد تا این که ۲۷ سال بعد در همین نقطه به آرزویش رسید. حسین کاجی

– حاج محمود در انتخاب رفیق بسیار دقت می‌کرد. زمانی هم که به واحد اطلاعات لشکر وارد شد، شهید «علی‌اکبر نظری ثابت» را به عنوان دوست و رفیق صمیمی انتخاب کرد. یکی دیگر از کسانی که با او رابطه خوبی برقرار کرده بود، شهید مهدی زین‌الدین بود. حاج محمود خیلی به آقا مهدی علاقه داشت. همان‌گونه که حاج احمد کاظمی به شهید مهدی باکری علاقه‌مند بود و در سرزمین او به شهادت رسید. شهید احمدی تبار هم سرانجام در سرزمینی شهید شد که سال‌ها پیش آقامهدی زین‌الدین در آن به شهادت رسیده بود. حسین کاجی

– حساسیت فوق‌العاده‌ای نسبت به مسأله حق‌الناس داشت. دوستانی هم که بعد از شهادت ایشان در مجلس یادبودش گرد هم آمده بودند به این مطلب اذعان داشتند. بنده یک‌بار این دقت نظر را به چشم خود دیدم. از آن‌جا که ایشان دفتر زیارتی داشت، یک روز برای دیدن‌شان به دفتر رفتم. بیرون از دفتر مشغول صحبت بودیم که بنده لحظه‌ای به خودرویی که در کنار خیابان متوقف بود، تکیه دادم. حاج محمود گفت: «آقا مهدی شما می‌دانی این ماشین برای چه کسی است که به آن تکیه دادی؟ شاید صاحب این ماشین راضی نباشد.»

سرهنگ بازنشسته شهید حاج محمود احمدی تبار

– بعد از جنگ که لشکر ۱۷ در قم مستقر شد، بنا به صلاح‌دید فرماندهی وقت، گردان‌ها تجدید سازماندهی شدند. با وجود این‌که سابقه کاری شهید احمدی تبار از بنده بیشتر بود، فرماندهی گردان سلمان به بنده واگذار شد و ایشان به عنوان جانشین معرفی شد. متوجه شدم شهید عزیز از قبل با فرماندهی صحبتی داشته و به شرطی قبول مسئولیت کرده است که جانشین بنده باشد؛ به این خاطر که چند سالی از ایشان بزرگ‌تر بودم و نمی‌خواست به عنوان نیروی مسئول من خدمت کند. این مسأله تنها و تنها برآمده از اخلاق حسنه و روح بزرگ شهید احمدی تبار بود. محمود کیانی نژاد

– مرگ در بستر برای امثال شهید احمدی تبار کوچک و حقیر بود. این شهید بزرگوار پس از سه دهه به آن‌چه که لایقش بود رسید. در هر مأموریتی که این عزیز در دوران دفاع مقدس جهت انجام کارهای شناسایی می‌رفت، به دلیل ویژگی‌ها و خطراتی که کار شناسایی و اطلاعات داشت، هر لحظه امکان شهید شدنش بود؛ اما مشیت خداوند متعال بر این قرار گرفت که ایشان بماند و مثمر ثمر باشد. محمود کیانی نژاد

– شهید احمدی تبار در گذشته، مسئول اطلاعات عملیات لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب(علیه السلام) بود. میان ایشان و شهید



سرگرد پاسدار شهید سیدعبدالحسین موسوی نژاد

– اهل ریاکاری و تظاهر به دین‌داری نبود. نور ایمان و معنویت را می‌شد در چهره‌اش دید. در میان همکاران به عنوان فردی با ایمان و مقید به اصول و اعتقادات شناخته شده بود. زمانی که در حضور فرماندهان رده بالای سپاه جلسه‌ای برگزار می‌شد و تا هنگام اذان طول می‌کشید، برای خواندن نماز جماعت به اتفاق، سید را برای پیش نماز شدن انتخاب می‌کردیم. یعنی حتی فرماندهان او را از نظر دینی و اعتقادی به اندازه‌ای قبول داشتند که راضی می‌شدند پشت سرش نماز بخوانند، هر چند که ایشان به سادگی راضی به این امر نمی‌شد. احمد بیطرفان – زندگی‌اش را وقف جنگ و شهدا کرده بود. در سال‌هایی که از جنگ تحمیلی می‌گذشت، دست به کار بزرگی زد و با همت بالای خود بچه‌های باقیمانده از واحد اطلاعات لشکر را از شهرهای مختلف گرد هم جمع کرد. علاوه بر این با همین بچه‌ها گروهی را تشکیل داده بود که به صورت منظم به سرکشی و عیادت از خانواده‌های شهدا می‌رفتند. این عادت را یک هفته هم ترک نکرد. از کارهای دیگری که این شهید بزرگوار در دوران حیات پر برکت خود انجام داد این بود که با وجود مشغله کاری فراوان مشغول جمع آوری عکس‌ها و فیلم‌ها و سایر اطلاعات شهدای واحد اطلاعات شده بود. اطلاعاتی که هم اکنون در پایگانی واحد اطلاعات سپاه موجود است، مرهون زحمات دلسوزانه این شهید بزرگوار و دیگر دوستان ایشان است. ابوالقاسم کدخدازاده

– حساسیت ویژه‌ای نسبت به مسأله شهید و شهادت داشت. آن قدر خودش را به شهدا شبیه کرده بود که بنده همیشه به کسانی که دوران جنگ و همنشینی با شهدا را درک نکرده بودند سفارش می‌کردم اگر می‌خواهید شهید زنده ببینید به موسوی نژاد نگاه کنید. اخلاق و رفتار او به گونه‌ای بود که بنده همیشه تصور می‌کردم، سید شهید شده و این تنها جسم اوست که با ماست. شهادت حق او بود و خداوند مزد سال‌های جهاد و ایثار او را داد. ابوالقاسم کدخدازاده

– بعد از اتمام جنگ اکثر بچه‌هایی که از کاروان شهیدان جا مانده‌اند با حسرت و خون دل خوردن به زندگی ادامه می‌دهند. سید هم یکی از این بچه‌ها بود که واقعا از دوری شهدا خون دل می‌خورد. حسرتی را که در دل داشت به زبان می‌آورد و می‌گفت برایم دعا کنید تا از قافله شهدا جا نمانم و توفیق شهادت نصیبم گردد. هر جلسه که به عیادت و

دنبال‌شان و آن‌ها را به خانه می‌آورد. در خانه با مهربانی و خوش‌رویی از آن‌ها پذیرایی می‌کرد و دوباره آخر شب خودش آن‌ها را بر می‌گرداند. همسر شهید

– نسبت به حق الناس و اموال بیت المال دقت خاصی داشت. در اتاق، یک دستگاه کپی داشتیم که گاهی ایشان برای گرفتن کپی می‌آمد. وقتی که کارش انجام می‌شد، سفارش می‌کرد که یادتان باشد به چه اندازه کپی گرفته‌ام. مدتی بعد هم مبلغی را به عنوان پول کپی پرداخت می‌کرد. می‌گفتم: «این کپی که شما گرفته‌ای به اندازه‌ای نیست که جوهری از دستگاه مصرف کند، نیازی به پرداخت پول نیست!» اما ایشان اصرار داشت که می‌بایست حساب و کتاب انجام شود. آقای فرخی

– به گفته همکاران‌شان هر بار قبل از عزیمت به مأموریت، قدری درخواست فرصت می‌کرده تا نیازها و احتیاجات خانواده را برطرف کند و بعد عازم شود؛ اما در مأموریت اخیر که منجر به شهادت‌شان شد، هیچ‌گونه درنگی نداشت، حتی خیلی هم با عجله و شتاب حرکت کرد. ظهر بود که آمد منزل. قدری دراز کشید؛ اما مثل این که دلش طاقت نیاورد. خیلی سریع بلند شد و وسایل سفر را آماده کرد و به همراه شهید احمدی تبار رفت. در آخرین لحظات، خوشحالی زایدالوصف ایشان و شتابی که برای رفتن داشت غیر عادی به نظر می‌آمد. همسر شهید



سرهنگ پاسدار شهید علی اکبر جمراسی

– در جمع‌های خانوادگی یا در مهمانی‌ها تا ساعاتی از شب می‌نشست و با ذوق و شوق خاصی برای اطرافیان از خاطرات جنگ می‌گفت. با لذت هم می‌گفت. از تعریف کردن این خاطرات خسته نمی‌شد. اگر تلویزیون موسیقی یا شعری در خصوص شهدا پخش می‌کرد و یا مثلا تشییع جنازه شهدای گمنام را نشان می‌داد با اشتیاق تمام نگاه می‌کرد و بی اختیار اشک از چشمانش جاری می‌شد. همیشه حسرتی در دل داشت که کم‌تر به زبان می‌آورد؛ اما این سوز و حسرت درونی را می‌شد در رفتار و حرکات ایشان دید. شهادت را بر زندگی دنیا و لذت‌های آن ترجیح می‌داد. در خصوص شهادت بیشتر با همکارانش صحبت می‌کرد؛ چون نمی‌خواست با طرح این مسأله در خانه ما را ناراحت کند. همسر شهید

– گاهی که با هم می‌نشستیم از خاطرات دوران جنگ برایم می‌گفت. از هم‌زمان شهیدش و این که چگونه آن‌ها به شهادت رسیده‌اند و او جامانده است، به خصوص از شهید «مصطفی بیگی» و نحوه شهادت او. می‌گفت: «با هم در آمبولانس بودیم و در حال حمل مجروحین که ماشین توی جاده گیر کرد. به محض این‌که برای هل دادن ماشین پیاده شدم، خمپاره‌ای کنار آمبولانس زمین خورد. مصطفی بیگی به شهادت رسید و من زنده ماندم.» در خصوص شهادت با توأم با حسرت و سوز درونی می‌گفت: «همه می‌میرند و از دنیا می‌روند؛ اما مرگی که با شهادت باشد خیلی فرق می‌کند. اول و آخر مرگ هست؛ ولی شهادت کجا و مرگ عادی کجا؟» مهران جمراسی (فرزند شهید) – چند سالی که توفیق همکاری با شهید جمراسی را داشتم چیز زیادی از شهدا نمی‌گفت؛ اما طی یکی دو سال اخیر خیلی از شهدا یاد می‌کرد. زمستان سال پیش آلبوم عکس‌هایش در جنگ را آورد و از من خواست که عکس‌ها را اسکن کنم. کنار من می‌نشست و یک به یک عکس‌ها را با ذکر منطقی‌ای که گرفته شده توضیح می‌داد. گاهی از اوقات رو به روی عکس شهدای واحد اطلاعات عملیات لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (علیه السلام) که در سالن معاونت اطلاعات نصب شده است می‌ایستاد و برایمان از خاطرات آن‌ها و این‌که در کدام منطقه به شهادت رسیده‌اند می‌گفت. تمامی آن‌ها را از نزدیک می‌شناخت؛ چرا که در دوران دفاع مقدس هم‌رمز‌شان بود. این‌که آن‌ها رفته‌اند و او جا مانده خیلی برایش سخت بود. می‌سوخت و می‌ساخت و می‌گفت: «ای کاش شهدا دست ما را هم بگیرند». آقای فرخی

– انسانی خاکی و متواضع بود. همیشه طوری برخورد می‌کرد که کسی متوجه درجه و جایگاه او نشود. برای آمدن به خانه یا با سرویس می‌آمد یا با ماشینی که پلاک سپاه داشت، اما همیشه در نقطه‌ای که از خانه فاصله داشت پیاده می‌شد و بقیه راه را پیاده می‌آمد. لباس فرم سپاه را خارج از محیط کاری به تن نمی‌کرد. زمانی هم که لباس‌ها نیاز به شستن داشت، آن‌ها را داخل پلاستیک سیاهی می‌گذاشت و به خانه می‌آورد. می‌گفت: «نمی‌خواهم کسی بداند که سپاهی هستم.» طوری بود که حتی اقوام نزدیک هم تا قبل از شهادتش از جایگاه و درجه ایشان مطلع نبودند. مهران جمراسی (فرزند شهید)

– یکی از رفتارهای نیکو و پسندیده شهید جمراسی کمک کردن به فقرا و دلجویی از یتیمان بود. کودکان یتیمی را می‌شناخت و همیشه آن‌ها را مورد ملاحظت و دلجویی قرار می‌داد. گاهی هم بدون این‌که متوجه شوند به آن‌ها کمک می‌کرد. در سفرهای زیارتی، ابتدا برای آن‌ها سوغاتی می‌خرید. بعضی وقت‌ها هم به این بهانه که چیز خوبی برای سوغات پیدا نکرده به صورت نقدی کمک می‌کرد. با وجود این‌که از منزل‌شان تا خانه ما مسافت نسبتا زیادی بود با ماشین می‌رفت



بلافاصله به او اقتدا می‌کرد تا به ثواب نماز جماعت دست پیدا کرده باشد. آقای ذوالقدر (باجناب شهید)

– بسیاری از اوقات پیش می‌آمد که برای اتمام کارهای نیمه تمامی که در طول ساعات اداری پیگیری کرده بود، خارج از وقت در مجموعه باقی می‌ماند. با جان و دل کار می‌کرد و در این زمینه چشم داشتی هم نداشت. برای ایشان مهم این بود که کار به سرانجام برسد. خانه هم که می‌آمد خیلی کم استراحت می‌کرد. به جرأت می‌توان گفت روزی ۱۷ الی ۱۸ ساعت برای کار وقت می‌گذاشت. طوری شد که در طول مدت کوتاه خدمت خود به عنوان پاسدار نمونه انتخاب گردید. او جوان بود و فقط چهار پنج سالی می‌شد که به عضویت سپاه درآمده بود. حالا گویا خدا هم او را به عنوان نمونه برگزیده است! آقای ذوالقدر (باجناب شهید)

سروان پاسدار شهید ولی‌الله صحرایی

– از خصوصیات بارز ولی‌الله، توکلی بود که به خداوند متعال داشت و این مسأله بر سرتاسر زندگی پر برکت او سایه افکنده بود. شش سال به صورت پیمانی در سپاه خدمت کرد تا این که به طور رسمی مشغول شد. این تبدیل عضویت از پیمانی به رسمی تقریباً یک سال طول کشید. در این مدت برای او انفصال از خدمت زدن و عملاً بی‌کار شد. با وجود داشتن دو فرزند و زندگی استیجاری برای ایشان نگران بودم. گه‌گاهی که از وضعیت مالی‌اش سؤال می‌کردم می‌گفت: «توکل بر خدا، خدا را شکر، نیازی ندارم.» با این که زندگی‌اش به سختی می‌گذشت، توکل به خدا را هیچ‌گاه فراموش نکرد و همین توکل بود که از شهید عزیز ما شخصیتی منبع الطبع ساخت. حجت الاسلام و المسلمین صحرایی (برادر شهید)

– نسبت به مسأله ولایت فقیه خیلی حساس بود. در گبرودار جریان فتنه با هم بحث سیاسی می‌کردیم و من برای امتحان کردن او به عمد نظری می‌دادم که مخالف با نظر ایشان بود. خیلی صریح و شفاف موضع می‌گرفت و می‌گفت: «علی جان! من غیر از رهبری از هیچ کس تبعیت نمی‌کنم. هر کس در مقابل رهبری باشد محکوم به رفتن است.» در مورد رهبری و ولایت با هیچ کس حتی من که برادرش بودم سر سازش و سازگاری نداشت. پیام‌هایی که برای من می‌فرستاد هم

بزرگوار حتی نمی‌خواست کسی از رابطه فامیلی میان ما آگاه شود. آقای ذوالقدر (باجناب شهید)

– در دوران دفاع مقدس با شهیدان زیادی حشر و نشر داشتیم و حالات و روحیات این عزیزان را از نزدیک دیده بودم. شهید خبیر هم حالات و روحیاتی داشت که او را به شهدای عزیز نزدیک می‌کرد به همین خاطر بود که بنده به شهدای ایشان یقین داشتم. بارها هم این مطلب را به او گفته بودم که اگر در دوران جنگ حضور داشت خیلی زود به شهادت می‌رسید. وقتی برای آخرین مأموریت که منجر به شهادتش شد، عازم بود، خانواده اش پشت پا پخته بودند. بنده از روی مزاح گفتم: «برای کسی که قرار است شهید شود، آش درست نمی‌کنند.» هر چند به شوخی گفتم؛ ولی ته دلیم یقین داشتم که ایشان روزی به درجه رفیع شهادت نائل خواهد شد. همین اتفاق هم افتاد و خداوند بزرگ در این مأموریت اجر زحمت و تلاش‌های خالصانه آقا مهدی را داد! آقای ذوالقدر (باجناب شهید)

– یکی از خصوصیات بچه‌های جنگ اقامه نماز به جماعت بود. یعنی اگر می‌دیدند یکی از هم‌زمان به نماز ایستاده فوراً به او اقتدا می‌کردند. بارها در جبهه با این گونه صحنه‌ها مواجه شده بودم. این خصلت نیکو در شهید خبیر هم وجود داشت. اگر در جمعی از دوستان و آشنایان حضور داشت و موقع نماز بود به محض این که می‌دید یکی از آشنایان به نماز ایستاده



سرگرد پاسدار شهید مهدی خبیر

– یکی از خصوصیات بارز شهید خبیر تعهد و احساس مسئولیت ایشان نسبت به انجام کارهای‌شان بود. طی سه سالی که با هم در یک اتاق مشغول کار بودیم، هیچ‌گاه ندیدم وقت خود را به بطالت بگذرانم. به قدری نسبت به انجام کار جدیت نشان می‌داد و به اندازه‌ای پرکار بود که بارها تصمیم گرفتم به واسطه فشار زیاد کاری که در نتیجه همکاری با ایشان متحمل می‌شدم، از ادامه همکاری انصراف داده و در واحد دیگری مشغول شوم. همیشه دنبال بهترین و در عین حال کوتاه ترین راه برای انجام مسئولیت‌های محوله بود. زمانی هم که وقت آزاد داشت به تفکر و برنامه‌ریزی در خصوص کارهایی می‌پرداخت که احتمال می‌داد در آینده به ایشان واگذار شود. یعنی از قبل برای کارهای آینده برنامه داشت تا بتواند به نحو احسن کار را انجام دهد. آقای فرخی – در سال‌هایی که توفیق خدمت در کنار ایشان را داشتم، متوجه اراده قوی و پشتکار فوق العاده این شهید بزرگوار شدم. اخلاص بالای ایشان و انجام کار برای رضای خدا در کنار جدیتی که در انجام کارها داشت، همیشه به عنوان یک ویژگی بارز در نظر بنده باقی خواهد ماند. زمانی که وارد سپاه شدم چند سالی می‌شد که ایشان مشغول خدمت بود با این حال حقوقی که دریافت می‌کردند کم‌تر از مبلغی بود که بنده دریافت می‌کردم؛ به این علت که ایشان هیچ‌گاه دنبال درجه و جایگاه و سایر حقوق و مزایای دریافتی نرفت. برایش انجام کارها مهم‌تر بود تا پیگیری این گونه مسائل. خودش را وقف کار کرده بود. دنبال درجه و مزایا هم نرفت تا زمانی که تشکیلات متوجه شد و در خصوص ایشان اقدام کرد. آقای فرخی

– بنده مدتی نسبتاً طولانی در سپاه توفیق خدمت داشتم. از این رو بسیاری از دوستانی که به نوعی از مسئولان شهید خبیر به حساب می‌آمدند را از نزدیک می‌شناختم؛ بنابراین گه‌گاهی که به مجموعه رفت و آمد داشتم به واسطه رابطه فامیلی‌مان، سفارش‌هایی در خصوص او می‌کردم. یک‌بار که متوجه این سفارش‌ها شده بود با حالتی که حاکی از ناراحتی ایشان بود رو به بنده گفتم: «سعی من این است که کارهای محوله را به نحو احسن انجام دهم. من به خاطر خدا کار می‌کنم نه چیز دیگر.» هر وقت یاد این خاطره می‌افتم متأثر می‌شوم؛ چرا که این شهید

سرکشی از خانواده شهدا می‌رفتیم، تنها در خواستش از پدر و مادر شهید یا اقوام و بستگان ایشان این بود که برای شهادت او دعا کنند. مهدی راشدی

– دو روز قبل از شهادت عطش زیادی گرفته بود، می‌گفت: «هر چه آب می‌نوشم عطشم فروکش نمی‌کند.» اما ظهر روزی که به شهادت رسید عطش و شتاب دیگری را در ایشان می‌دیدم. آن روز نماز ظهر را به امامت سید خواندیم و ایشان بعد از نماز، صلوات مخصوص ماه شعبان را هم تلاوت کرد؛ ولی برای ادامه کار شتاب داشت. احساس می‌کنم تعجیلش برای رسیدن به لقاءالله بود. علی امیری

– بعد از این که ایشان به شهادت رسید، تماس‌های متعددی از سوی خانواده‌های شهدای واحد اطلاعات گرفته شد که پیشنهاد کردند مجلس یادبودی برای شهدای اخیر سپاه برگزار شود و در آن از شهید سید عبدالحسین موسوی‌نژاد تجلیل ویژه ای به عمل بیاید؛ چرا که سید عزیز حق زیادی به گردن این خانواده‌ها داشت. این شهید بزرگوار به پدر و مادر شهدا بسیار رسیدگی می‌کرد. گاهی شاید کاری هم از دستش بر نمی‌آمد، اما همین توجه و سرکشی و دلجویی از خانواده شهدا تأثیر بسیار زیادی بر این عزیزان گذاشته بود. مهدی راشدی

دست شهلا و پروین را بگیر بگذار در دست ما



– جوان سیزده، چهارده ساله‌ای بود به سن و سال و به همت؛ مردی بزرگ. بعضی اوقات سر به سرش می‌گذاشتیم: «تو این جا آمده‌ای چه کار با این کوچکی و جان و جثه ضعیف؟» می‌گفت: «هدف بزرگم کم و کاستی هیکنم را جبران می‌کنه!».

– ذکر گفتن با تسبیح و بعضاً عادت به گرداندن آن بسیار معمول بود. اصطلاحاً بچه‌ها به یک دور تسبیح گرداندن می‌گفتند: «یک خط رفتن» روزی یکی از بچه‌ها رو به دوستش کرد و گفت: «اخوی، تسبیح را بده یک خط برویم» و او جواب داد: «اگر رفتی خط و بر نگشتی چه؟ اگر رفتی خط وسط راه بنزین تمام کردی و تسبیح بر نگشت کی را باید ببینم؟».

– بعضی پروای ظاهر و باطن نداشتند، خلوت و جلوت‌شان یکی بود و خودی و غیر خودی نمی‌شناختند خصوصاً در عشق به امام، غیر از ورد زبانی و تبعیت قلبی و نهانی، خود را به زیور نام و شمایل ایشان می‌آراستند. ساده لوحی، از باب مزاح، به یکی از بسیجیان گفته بود: «این چیه که روی سینه‌ات سنجاق کرده‌ای؟ (اشاره به تصویر امام) بسیجی جواب داد: باتری است (نیرو محرکه) اگر نباشد قلبم کار نمی‌کند!».

– آدم رو راستی بود، حاشیه نمی‌رفت. لب مطلب را صاف می‌گذاشت کف دست آدم. فرمانده با این خصوصیات البته کم نداشتیم. امر مهمی که پیش می‌آمد و نیاز به نیروی تازه نفس پیدا می‌کردند، مثل شرایط عملیاتی و ضربتی، می‌آمدند به سنگر می‌گفتند: «خوب، ناگفته معلوم است که کار ما دوباره گیر کرده و چند نفر بسیجی بی‌ترمز که از جان خودشان سیر شده باشند و سرشان به تن‌شان زیادی کرده باشد می‌خواهیم! چراغ اول راکی روشن می‌کنند؟ بجنیبید می‌خواهیم برویم وقت نداریم، بعدا نیاید بگویند پارتی بازی کردید، درشت‌ها و خوشگل‌ها و مخلص‌هایش را سوا کردید!».



دستش دادم و از او خواستم ابتدا مطلبی را که سید برای او نوشته بخواند. ایشان هم قبل از این که محتوای برگه را رؤیت کند، دست خط شهید موسوی‌نژاد را خواند و بعد از آن با یک حالت خاصی دستانش را بلند کرد و گفت: «ان شاء الله.» با دیدن این صحنه گفتیم: «آقای صحرائی نکند در این مأموریت شهید شوی. چون سید برای هر کس مطلبی بنویسد بی‌نصیب نمی‌شود.» با این حرف من دوباره دستانش را بالا برد و تکرار کرد ان شاء الله. علی امیری

– در انجام این مأموریت علاوه بر این شش شهید بزرگوار، بنده و برادر «گیاهچی» نیز حضور داشتیم. از ابتدای حرکت سوار موتور بودم و به عنوان پیشرو در جلوی تویوتای حامل دیگر عزیزان حرکت می‌کردم. در حین مسیر شهید موسوی‌نژاد مأموریتی را به من محول کردند که به تنهایی امکان انجام آن نبود، لذا به سفارش ایشان قرار شد از میان شهید صحرائی و برادر گیاهچی که در قسمت باربند تویوتا مستقر شده بودند یکی همراه بنده بیاید. شهید صحرائی آماده شد تا از تویوتا پیاده شود حتی پایش را هم روی باربند خودرو گذاشت تا به پایین بپرد؛ اما گویی یک لحظه به من الهام شد که مانع او شوم و از برادر گیاهچی بخواهم که مرا همراهی کند. الان که فکر می‌کنم، می‌بینم در آن لحظه خیلی اتفاقی و بدون علت مانع پیاده شدن شهید صحرائی شدم. هر چند که معتقدم شهادت، روزی شهید صحرائی بود و خداوند می‌خواست او به همراه دیگر شهدای عزیز به درجه رفیع شهادت برسد. علی امیری

بوی ولایت و تبعیت از رهبری می‌داد. حجت الاسلام و المسلمین صحرائی (برادر شهید)

– در مورد شهید غبطه می‌خورد. می‌گفت: «خوش به حال شهیدا که عاقبت به خیر شدند. خوشا به سعادت‌شان. برگ برنده دست آن‌هاست. آن‌ها رفتند و ما ماندیم.» برای خانواده شهیدا هم احترام خاصی قائل می‌شد. همراه شهید موسوی‌نژاد به دیدار خانواده‌های شهیدا می‌رفت. در یکی از فیلم‌هایی که مربوط به همین دیدارهاست و بنده بعد از شهادت ایشان دیدم، ولی الله نسبت به پدر و مادر شهید با مهربانی و احترام خاصی برخورد می‌کند که این نشان از ارادت و علاقه او به شهیدا و خانواده‌های آن‌ها دارد. حجت الاسلام و المسلمین صحرائی (برادر شهید)

– قبل از اعزام به مأموریتی که منجر به شهادت شش شهید بزرگوار شد، حکم ابلاغ درجه سروانی شهید صحرائی به دست ما رسید. حکم را به شهید موسوی‌نژاد که مسئول مربوطه بود دادم. ایشان در پایین این حکم مطلبی را به این شرح نوشت: «با تبریک و تهنیت، ان‌شاءالله که درجات اخروی در آخرت نصیب شما گردد.» حکم را برای ابلاغ به محل کار شهید صحرائی بردم؛ ولی ایشان در اتاق نبود. وقتی آمد حکم را



خدا که هست!

شهید حسین خان احمدی (۱۳۶۱/۳/۱۹)

وهب مردانه مردانه، وهب اوغلان گده میدانه همیشه این قطعه شعر ترکی را زمزمه میکرد و میگفت: «مادر وقتی این شعر را میخوانم، انگار میخوامم پر بکشم.» شوق حضور در جبهه، حسین را اینگونه شیدایی کرده بود. حسین در سال ۱۳۴۲، در روستای وفس از توابع اراک، پا به عرصه‌ی گیتی نهاد. با ارادت خاصی که پدرش به حضرت اباعبدالله(ع) داشت، او را حسین نامید.

یک سالگی حسین مصادف با هجرت خانوادهاش به شهر مقدس قم بود. او دوران کودکی را در خانوادهای روستایی، اما آگاه و معتقد به اصول اسلامی، سپری کرد. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه‌ی هدایتی قم، پشت سر گذاشت و با هوش و استعداد بالا، برای ادامه‌ی تحصیل وارد مدرسه‌ی راهنمایی علامه‌ی طباطبایی شد. در کنار درس و مدرسه به کار رو آورد تا بتواند مخارج تحصیلش را تأمین کند.

وی با بینش اسلامی بالایی که داشت، مقلد حضرت امام خمینی(ره) بود. نوارهای امام را با شوقی وصفناپذیر گوش میداد و به وجد می‌آمد و بسیار بیباک، اعلامیه‌های امام را پخش می‌کرد.

در راهپیماییها، نقش مهمی داشت و در بین هم‌کلاسیهایش، دانش‌آموز سرآمدی بود. حسین، فردی ظلم‌ستیز و حامی مظلومان و نیک سیرت بود و ساده‌میزبست.

با شروع جنگ تحمیلی، تمام دغدغهایش حضور در جبهه‌ها بود، برای همین، حضور در شهر برایش زجرآور بود. او میگفت: «اگر ما به جنگ نرویم، پس چه کسی برود؟ ما زمانی به درد میخوریم که پشت انقلاب و امام را خالی نکنیم.»

حسین، مصداق عینی پیام امام بود که فرموده بودند: «سربازان و حامیان من شیرخوارگاند.» آری! سال ۱۳۴۲، حسین شیرخواره بود، اما بعدها شد یکی از سربازان امام. حسین با ثبت‌نام در بسیج، بعد از مدت کوتاهی به اهواز اعزام شد. همیشه می‌گفت: «باید تا آخرین قطره‌ی خون بجنگیم و این صدامیان را از بین ببریم.»

او با اعزام دوباره، از طرف سپاه به جبهه‌های غرب کشور رفت و پس از مدتی در تاریخ ۱۳۶۱/۲/۱۹، در جبهه گیلان‌غرب، به آرزوی دیرینهایش رسید و شربت شهادت را نوشید.



می‌دانستند که او احتمالاً بی‌گناه‌ترین فرد آن مجموعه است و این وضع را بدتر کرد، در یک چشم به هم زدن، به خودش آمد. حالا نه راه پس داشت نه راه پیش، برود، چگونه برود؟ بماند و بنشیند، جواب آن همه نگاه پر از شیطننت را چه بدهد؟ خودش را شل کرد روی زمین و خلاق منفرج شدند.

- کسی که قبل از ما مسئول محور بود، کدهای معروف گردان‌ها و گروهان‌ها و ادوات را از اسامی زنانه انتخاب کرده بود، برای رد گم کردن که دشمن تصور نکند، سپاه در خط است. شبی آتش سنگین شده بود، مسئول محور از من خواست ادوات و توپخانه را گوش کنم. معرف ادوات «شهلا» بود و معرف توپخانه «پروین». هر چه سعی کردم، آن طرف صدای ما را نگرفتند. تدارکات که معرفش اصغر بود، آمد روی خط و ما را گرفت. مسئول محور بدون این که به مفهوم جمله توجه کند بر حسب عادت و عرف گفت: «اصغر اصغر، اگر صدای ما را می‌شنوی دست شهلا و پروین را بگیر بگذار در دست ما» و بعد از گفتن این جمله به خودش آمد و از فرط خنده ولو شد روی زمین که این چه حرفی بود زدم! دستور داد که همان لحظه معرف‌ها را عوض کنیم.

- در مواقعی که آب برای استحمام حکم سیم‌رغ و کیمیا را داشت. گاهی می‌شد که ماه به ماه در خط پدافند رنگ تمیزی و نظافت را نمی‌دیدیم. این بود که اگر کسی دستی به سر و روی خودش می‌کشید و کمی تر گل و ورگل می‌شد بچه‌ها به شوخی به او می‌گفتند: «جان جهان دوش کجا بوده‌ای؟!»

- در مسجد شهرک دارخوین مراسم دعای کمیل بر پا بود. شهید «تورجی‌زاده»، فرمانده گردان یا زهر(سلام الله علیها) ضمن خواندن دعا، قصه حضرت موسی(علیه السلام) را نقل کرد که از خداوند طلب باران کرده و باران نازل نشده بود. بعد که علت را جویا شدند معلوم شد فردی گناهکار در میان جمع است. حضرت موسی(علیه السلام) قبل از آن که دوباره دست به استغاثه بردارد از شخص عاصی خواسته بود که مانع رحمت نشود و جمع را ترک کند. در همان اثنا، باران بارید و دعای حضرت مستجاب شد. گویا معصیت کرده به توفیق توبه رسیده بود. شهید تورجی‌زاده به همان ترتیب استدعا کرد فردی که خود را صاحب گناهی نابخشودنی می‌داند از میانه برخیزد و برود شاید به این وسیله خواسته حاضران منقلب در مجلس به نتیجه برسد. صلابت سکوت اهل حال و سنگینی اخلاص در کلام شهید تورجی‌زاده تمرکزی به جلسه داد و همه در حالت خلسه فرو رفتند. در چنین شرایطی یک نفر بخت پرگشته که ظاهراً در طول مدت دعا و راز و نیاز حواسش کاملاً جمع امور مربوط به خود بود از قلب جمعیت برخاست! یک مرتبه همه سرها به سوی او برگشت. در همان نگاه نخست همه



خاطرات

مدتی بود بعد از مدرسه، دیر وقت به خانه می‌آمد. کنجکاو شدم که بدانم کجا می‌رود. با مراجعه به مدرسه، از معلمش پرسیدم: «وضع درسی حسین چه طور است؟»

معلمش گفت: «چند ساعتی بیشتر سر کلاس نمی‌آید.»

هر چه از او بیش‌تر می‌پرسیدم، کم‌تر نتیجه می‌گرفتم. این اوضاع ادامه داشت تا این که شبی هر چه منتظرش ماندم، نیامد. پس از جست‌وجوی فراوان متوجه شدیم، ساواک حسین را به دلیل همراه داشتن اعلامیه، دستگیر کرده است.

با گذاشتن سند، به سختی توانستیم او را آزاد کنیم. وقتی به خانه آمد، سرش را پایین گرفته بود. گفتم: «حسین جان! چرا سرت را پایین گرفته‌ای؟» جوابی نداد. سرش را بالا گرفتم. دیدم سر و گردنش کبود شده است. متوجه شدم تمام بدنش کبود است. گفتم: «دیگر راضی نیستی سراغ این کارها بروی.»

گفت: «مادر، شما چرا؟» آرام و قرار نداشتم، بلکه مصمتم از گذشته در راهپیمایی‌ها، شرکت، و اعلامیه‌ها را پخش می‌کرد. به او هشدار داده بودند، اگر یک بار دیگر دستگیرت کنیم، سر از تنت جدا میکنیم.

خیلی نگران بودم. التماسش کردم و گفتم: «حسین جان! پدرت نیست، برادرت هم که سرباز است. ما به غیر تو کسی را نداریم.»

گفت: «من نباشم مادر، خدا که هست.»

روزی مثل همیشه به گلزار رفتم و رو به حسین گفتم: «پسرم، این همه من می‌آیم به دیدن تو، یک بار هم تو بیا به دیدن ما!»

مدتی گذشت. دیگر یادم رفته بود که از او چه خواسته‌ام. یک شب به خوابم آمد و گفتم: «پدر عزیزم! ما در کربلا، نگهبان امام حسین (علیه السلام) هستیم.»

نماز صبح را خواندم، ولی دلهره امانم را بریده بود. آرام و قرار نداشتم. بدنم می‌لرزید. بعد از نماز به خانه‌ی دخترم رفتم که در همسایگی ما بود. دخترم پرسید: «مادر چی شده؟» گفتم: «خیلی نگرانم! خوابم نمی‌برد!» دخترم هر چه اصرار کرد که بیا بنشین صبحانه بخوریم! قبول نکردم. با همان بیقراری به خانه برگشتم.

میان کوچه سرگردان بودم که دیدم، دو پاسدار هم مثل من سرگرداندند. از مغازه دار پرسیدم: «این‌ها با کی کار دارند؟» گفت: «پسر احمدآقا با یکی دعوا کرده، سراغ او آمدند.» در حالی که چنین نبود و او میدانست برای چه آمده‌اند. وارد خانه شدم. همه ناراحت بودند. در همین حین، زنگ در خانه به صدا درآمد.

همان دو پاسدار بودند. از آن‌ها پرسیدم: «برادر چه شده؟» گفتند: «همسرت را میخواهیم.» گفتم: «سر کار رفته است.» گفتند: «آدرس محل کارش را بدهید.» نگرانتر از قبل، گفتم: «هر چه شده به من بگویید.» گفتند: «چیزی نشده. با خود حاج‌آقا کار داریم.»

رفتند. بعد از چند ساعت خواهرزاده و برادرزاده‌ها به منزل ما آمدند و گفتند: «حسین زخمی شده.» گفتم:

«وقتی حسین شهید شده، چرا می‌گویید زخمی شده. حسین من که بالاتر از امام حسین (علیه السلام) نبود.»

وصیت‌نامه

«سیاس بی‌کران خدای را که با الطاف و رهنمودهای خویش، سرنوشت زندگانی مرا بر این مقدر ساخت که در این موقعیت از زمان به عنوان یک فرد مسلمان پیرو مکتب انسان‌ساز قرآن، مسئولیت و وظیفه‌های را که در مقابل دفاع از مکتب و دینم دارم و نیز به عنوان یک مسلمان طرف‌دار خط سرخ مکتب تشیع، به ندای امام و سرور آزادگان و رسواکننده یزیدیان، حسین بن علی (ع) که نهضت و قیام و هدفش، احیای مکتب اسلام و رهایی انسان از قید و بندهای ظلم و زور و تزویر بود که فرمود: «هل من ناصر ینصرنی»، ندایی بود به همه‌ی پیروان و رهروان مکتب تشیع در هر عصر و دوران. توانسته باشم در این برهه از زمان در راه این حکومت اسلامی که تداوم‌بخش همان قیام و احیای نهضت حسینی و بر پایه‌ی عدل و قسط الهی است، لیبیک گفته و با تلاش و جهاد در این جنگ تحمیلی ابرجناحت-کاران، با یاری خداوند در این نبرد حق علیه باطل و کفر جهانی، این یزیدیان و کافران زمان را هر چه زودتر با پیروزی هر چه بیش‌تر به سزای اعمال خود برسانیم. با استقلال کامل میهن جمهوری اسلامی ایران، به همراهی وحدت میلیون‌ها انسان آزاده و ایثارگر و با رهبری قاطع و پیامبرگونه‌ی امام‌مان، این عالم با تقوا و مجاهد بزرگوار و در هم‌کوبنده‌ی بتان تاریخ و امید مستضعفین، که نعمتی است بزرگ بر این ملت مسلمان ایران، بتوانیم این حکومت اسلامی را با یاری خداوند متعال به پیروزی کامل در تمام کشورهای اسلامی برسانیم. ان‌شاءالله.»

... و اما سخنی با مادر و برادران و خواهران عزیزم. میدانم که در زندگی چه زحماتی و فداکاری‌هایی در حق من متحمل شده‌اید! چقدر مادر، مدیون زحمات تو هستم که نتوانستم آن‌طور که وظیفه یک فرزند نسبت به مادر است، به جهت قدردانی از زحمات و فداکاری‌هایت، انجام وظیفه کرده باشم! افتخار خواهی کرد که تو هم یک فرزندت را مثل میلیون‌ها انسان فداکار در راه اسلام و به ثمر رسیدن حکومت اسلامی، به این انقلاب تقدیم داشتی! مادر جان! همه‌ی ما دیر یا زود رفتنی هستیم، ولی خوش به حال کسی که در راه قرآن و اسلام و میهن اسلامی‌اش و در راه خدا شهید می‌شود! همان‌طور که قرآن می‌فرماید: «و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم یرزقون؛ آنان که در راه خدا جهاد میکنند و کشته می‌شوند، مرده میندازید؛ بلکه آنان زنده‌اند و نزد پروردگار خود روزی می‌خورند.»



نثار ارواح طیبه امام و شهداء صلوات الله علی محمد آل محمد و علیهم

نام و نام خانوادگی :

تحصیلات : شغل :

نشانی / استان : شهرستان :

خیابان : کوچه :

پلاک : تلفن :

کد پستی :

www.qafelenoor.com qafelenoor@gmail.com

بهاء شش ماه اشتراک: ۹۰۰۰ تومان و بهاء یک سال اشتراک: ۱۸۰۰۰ تومان

علاقتمندان می‌توانند هزینه اشتراک نشریه را به شماره حساب ۳۴۰۸۰۰۳۸۲ نزد بانک ملت (حساب جام الکتریک) واریز نموده و اصل فیش را به صندوق پستی ۳۴۶۵ - ۳۷۱۸۵ ارسال نمایند.

دارندگان این برگه از ۵۰ درصد تخفیف برخوردار می‌شوند